



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی می باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

گمشده ی ایرانشهر

نویسنده: مهسا محمدی(مهیس)

هزاران سرباز پیاده نظام و سواره نظام به سمت هرات حرکت می کردند. جنگی بزرگ میان ترکان و ایرانیان بود. او با کلاهخودی بر سر و زره ای بر تن همراه سربازان پیاده نظام حرکت می کرد. اولین بار بود که برای شرکت در نبرد چنین جامه ای بر تن کرده بود.

دهپویت طایفه(رئیس قبیله) به آن ها رزم و شمشیر زنی را آموخت و حدود دو هزار سرباز را به شاه بزرگ ایرانشهر، شاپور دوم هدیه داد. سیامک هم سربازی میان دو هزار سرباز بود. پدر او نمی گذاشت به جنگ برود و می گفت خود خواهد رفت، ولیکن از

گمشده ی ایرانشهر

نظر سیامک رفتن پدر به جنگ وقتی خود بیست ساله است و از پدر نیرومند تر، درست نبود. پس با پافشاری بسیار خود جای پدر به جنگ رفت.

ترکان با دیدن سربازان ایرانشهر به سمت آنها تاختند و جنگی میان دو سلسله برپا شد. سیامک مهارت شمشیر زنی خوبی داشت به طوری که دهپویت طایفه با دیدن شمشیر زنی پسری که برای اولین بار شمشیر بر دست می گرفت شگفت زده شد.

خاک از روی زمین بلند شد و خون سربازان بر زمین ریخت! سیامک می جنگید و سربازان ترک را یکی یکی از پای در می آورد. به سمت چپ خود نگاه کرد؛ چندین سرباز ترک دور سپاهبد (سردار) را گرفته بودند. با فریادی شمشیر خود را بالا برد و به کمک سپاهبد شتافت. همراه با سپاهبد شش سرباز را از پای در آوردند. سپاهبد با خود اندیشید که چگونه می شود شمشیر زنی پسری از ده به این خوبی باشد؟ باز هم جنگیدند. این جنگ بزرگ ساعت ها ادامه داشت و با کشته شدن فرمانده ی سربازان ترک به پایان رسید. بیشتر آنها کشته شدند و آنهایی که زنده ماندند عقب نشینی کردند.

بزرگ شاه ایرانشهر زمانی که خبر پیروزی سپاهیان ساسانی را شنید، دستور داد تا هرات را از آن خود و غنائم را جمع آوری کنند. سپاهبد همراه سربازانش به جای جای هرات حمله ور شدند و غنائم و برده هایی را با خود به ایرانشهر بردند. بزرگ شاه دستور داد تا یک چهارم غنائم بین سربازان و سپاهیان تقسیم شود. همه خوشحال از این پیروزی شیرین جشنی برپا کردند.

قرار بر این شد سپاهبد برخی از بهترین سربازان که کارشان را به درستی انجام دادند انتخاب کند و با خود به کاخ با شکوه پادشاه ایران زمین ببرد. اولین سربازی که سپاهبد وی را انتخاب نمود سیامک بود. سیامک خوشحال از انتخاب او همراه نود و نه تن از هم رزم هایش وارد کاخ بزرگ شد.

شاپور بزرگ که درون تالار بر تخت پادشاهی نشسته بود دستور داد بر روی آنها سکه های طلا بریزند و خادمان قصر تا شب به آنها خدمت کنند. آنها به پنج قسمت تقسیم شده و هر بیست نفر به یک اتاق در حیاط چهارم قصر رفتند. قصر چهارمی که در سمت چپ قصر اصلی قرار داشت آنها را کفایت می کرد.

همه ی سربازان در اصل یا در بازار مشغول به کار بودند یا کشاورز و از دیدن این همه جمال و زیبایی قصر حیرت زده اطراف خود را نگاه می کردند. حدود سه ساعت بعد خادمان قصر چند میز بزرگ را برای آنها در حیاط چهارم آماده کردند؛ روی میز ها پر بود از خوراک و نوشیدنی های متنوع که صد سرباز تا به حال برخی را ندیده و نخورده بودند.

اولین چیزی که سیامک آن را در چنگ گرفت ران مرغی سرخ شده بود. آنها نزدیک یک ساعت بود که می خوردند و از پشت میز بلند نمی شدند. حتی زمانی که شکم هایشان سیر می شد چشم هایشان از دیدن آن همه خوراک سیر نمی شد. بالاخره بلند شدند و باز هم به اتاق هایشان برگشتند. آنها حق نداشتند جز حیاط چهارم به جایی بروند لیکن مگر می شود سیامک فقط به دیدن حیاط چهارم بسنده کند؟

گمشده ی ایرانشهر

از جای خود برخاست و به هم اتاقی هایش گفت که می خواهد حیاط چهارم را بگردد. پس از خوردن آنهمه خوراک و نوشیدنی حال فقط خواب برای سربازان جذاب بود پس کسی او را همراهی نکرد و خود به تنهایی وارد حیاط چهارم شد. کنار در ورودی هر حیاط دو سرباز حضور داشتند، پس بهترین کار پریدن از روی دیوار بود. بی سر و صدا از روی دیوار پرید و وارد حیاط دوم شد. با لبخند اطراف خود را نگاه کرد؛ این کاخ بزرگ به جای این که رفته رفته در چشمش عادی به نظر بیاید رفته رفته زیبا و شگفت انگیز تر به نظر می آمد!

پشت کاخ دوم پنهان شده و اطراف خود را نگاه می کرد که ناگهان دختری زیبارو توجه او را به خود جلب کرد. آن دختر در حال بازی با کودکی بود. نگاهی را روی خود حس کرد، پشت سرش را نگاه کرد لیکن کسی را ندید. سیامک خود را عقب کشید و از نگاه آن دختر پنهان شد.

نمی توانست خود را از دیدن آن دختر باز دارد! موهای مشکی رنگ دختر تا به کمرش می رسید و چشم و ابروی مشکی او هر انسانی را جادو می کرد! آنقدری در دیدن آن دختر غرق شده بود که صدای پای پشت سرش را نشنید. وقتی دستی بر روی شانه اش قرار گرفت با ترس به عقب برگشت. از جامه (پیراهن) آن شخصی که پشت سر او بود فهمیده میشد سرباز دربار است. سرباز با صدای بلندی رو به سیامک گفت:

- تو اینجا چه می کنی؟ مگر نباید در قصر چهارم باشی؟

سیامک ترسیده دست او را گرفت و گفت:

- من فقط می خواستم ببینم قصر چگونه است، مرا ببخش و بگذار ابا زگردم (بازگردم).

آن دختر زیبارو با شنیدن صدای آن دو به سوی آن ها گام برداشت. با دیدن شخصی که هیچ شبیه به کارکنان و سربازان قصر نبود با تعجب و اخم او را نگاه کرد. سیامک صورت خود را جمع کرد و چشمانش را بست، فهمید که دیگر کارش تمام است لیکن در همان لحظه دختر گفت:

- بگذار برو. گر بار دیگر او را در این کاخ دیدی به پدرم بگو، او می داند با این انسان چه کند.

همان زمان بود که سیامک فهمید آن دختر چه صدای زیبایی دارد! ترس خود را فراموش کرده بود و فقط می خواست ساعت ها همان جا بایستد، آن دختر صحبت کند و او از شنیدن آوای آن دختر آرامش یابد! اما سیامک خیلی خوش خیال بود چون در همان زمان سرباز دربار دست او را کشید و او را کشان کشان همراه خود به حیاط چهارم برد. در حیاط چهارم او را به طرف جلو هل داد و گفت:

- اگر بار دیگر تو را در حال دید زدن پریزاد بانو ببینم مجازات سنگینی در پیش خواهی داشت.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک کمی ترسیده بود ولیکن پشیمان نبود. اگر باز زمان به عقب بر می گشت باز به حیاط دوم می رفت و پنهانی آن دختر را نگاه می کرد! زمان آنقدری در آن کاخ مجلل زود گذشت که سربازان نفهمیدند چه زمانی شب شد و چه زمانی وقت رفتن شد. سیامک هم مانند دیگر سربازان به راه افتاد و از کاخ بزرگ پادشاه دل کند.

وقتی به خانه رسید مادرش او را در آغوش گرفت و پدرش با لبخند نگاهش کرد. این خانواده می ترسید تک پسرش را از دست بدهد! لطف خدا شامل حال آنها بود، به طوری که نه تنها پسر آنها به خانه برگشت بلکه همراه با سیامک سکه های طلا هم به خانه ی آنها آمد .

یک سال بعد:

حدود یک سال گذشت. سیامک و پدرش سخت مشغول کشاورزی بودند. کشور در صلح و آرامش بود و کودک پنجم پادشاه به دنیا آمده بود. شاه دستور داد تا درون کاخ جشنی برپا کنند و در بازار سکه های طلا بر سر مردم بریزند. وزیر از دخترش درخواست کرد تا با آنها به جشن بپیوندد اما پریزاد علاقه ای به جشن نداشت و تصمیمش را گرفته بود تا همراه برادرش به بازار برود و خوشحالی مردمان عادی را از نزدیک ببیند.

کالسکه ای برای او آماده کردند و او همراه هومان درون کالسکه نشست. زمانی که به بازار رسیدند برادر پریزاد دستور داد سربازان دربار سکه های طلا را بر سر مردم بریزند. مردم خوشحال به سمت آن دو سرباز حمله ور شدند. سیامک و پدرش از پخش سکه های طلا بی خبر بودند. دوست پدرش با شادمانی به سوی آنها آمد و گفت:

- چرا هنوز ایستاده اید؟ شاهزاده ی دوم به دنیا آمده، شاید شاه در بازار سکه های طلا پخش کند. شما هم همراه من به بازار بیایید.

سیامک به پدرش نگاه کرد و هر دو خوشحال به سمت بازار رفتند. گمان آن مرد درست بود و وقتی به بازار رسیدند دو سرباز در حال پخش کردن سکه های طلا بودند. با شادمانی به سمت سرباز ها رفتند؛ سیامک خم شد و سکه های طلایی که روی زمین افتاده بود را جمع آوری کرد ولی جز پنج سکه چیزی به دستش نرسید چون مردمان هم مثل او خم شده و در حال جمع کردن سکه بودند.

سرش را بالا برد و اطراف خود را نگاه کرد. کالسکه ای کمی دور تر از آنها توجه او را به خود جلب کرد؛ دختری سرش را از درون کالسکه بیرون آورده بود و مردمان را نگاه می کرد. نفس سیامک حبس شد! آن دختر همان دختر درون کاخ بود. برای بار دوم بود که او را می دید، آن هم بعد از یک سال! لیکن هنوز با دیدن آن دختر قلبش به تپش می افتاد.

گمشده ی ایرانشهر

یادش آمد نامش را، نامش پریزاد بود، پریزاد! دیگر خم نشد و تا وقتی مردمان سکه جمع می کردند او در دختر رویاهایش غرق شده بود. سرباز ها رفتند و کالسکه هم همراه آن ها رفت. پریزاد نگاهی را روی خود حس می کرد ولی نمی دانست چه کسی او را نگاه می کند. نگاه سیامک روی کالسکه ای بود که از نظر ها دور می شد! پریزاد رفت و سیامک باز هم جز نگاه پنهانی چیزی نصیبش نشد. دستی بر روی شانه ی او نشست؛ به عقب برگشت و پدرش را دید. پدر با اخم او را نگاه کرد و گفت:

- چرا درون مشت هایت چیزی جز پنج سکه نیست؟

به پدر چه می گفت؟ می گفت غرق در جمال دختری شده بود که او را برای دومین بار می دید؟ سرش را پایین انداخت و از کنار پدر رد شد گیج و سر در گم بود! ساعت ها بی جهت راه می رفت. پس از ساعت ها راه خانه را در پیش گرفت. چند روزی گذشت. روزی دست پدر هنگام کار زخم شد و سیامک برای گرفتن مرهم به سوی بازار به راه افتاد.

درون بازار کاغذ هایی بر دیوار بود. سیامک بی اعتنا به کاغذ ها مرهم مورد نظر خود را خرید و تا خواست گامی بردارد کاغذی که زیر پایش بود توجه او را جلب کرد! از آن جا که خواندن و نوشتن نمی دانست دست شخصی که در بازار از کنار او گذر می کرد را گرفت و گفت:

- درود، سرورم شما خواندن را می دانید؟ می دانید روی این کاغذ چه چیزی نوشته است؟

- نوشته است به دنبال نیرو برای دربار می گردند.

- منظورشان از نیرو برای دربار چیست؟

- به گمانم به دنبال سرباز می گردند.

سیامک لبخندی زد و کاغذ درون دستش را نگاه کرد. شاید اگر سرباز دربار می شد می توانست آن دختر را بیشتر ببیند. لیکن حال باید به کجا می رفت؟ سراسیمه با مرهمی در دست به سمت کاخ حرکت کرد. وقتی به کاخ رسید به نگهبانی که کنار در ایستاده بود گفت:

- برای کار در کاخ آمده ام

و بعد کاغذ درون دستش را به نگهبان نشان داد. نگهبان کمی مکث کرد سپس با پوزخندی گفت:

- تو باید به زینستان (پادگان، محل انبار اسلحه) بروی و زمانی که وزیر تو را پذیرفت به اینجا بیایی.

سیامک غمگین نگهبان را نگاه کرد و گفت:

- زینستان در کجا قرار دارد؟

گمشده ی ایرانشهر

نگهبان پیش از این که سخنی بگوید به پشت سر سیامک نگاه کرد و وزیر را سوار بر اسب قدرتمندش دید. تعظیم کرد و در را برای او باز کرد. وزیر که توجهش به پسری با جامه های روستایی جلب شده بود رو به نگهبان گفت:

- این جوان کیست؟

- نمی دانم سرورم می گوید می خواهد سرباز دربار شود.

وزیر رو به سیامک گفت:

- مگر نمی دانی باید به زینستان بروی؟

سیامک سرش را بالا گرفت و گفت:

- خیر قربان، من نمی دانستم.

وزیر با اخم او را نگاه کرد. یعنی این پسر آنقدر گستاخ است که رو به وزیر بزرگ تعظیم نکند و سرش را برای صحبت بالا بگیرد؟ با پوزخندی بر لب به کاغذی که در دست سیامک بود اشاره کرد و گفت:

- یعنی آنقدری خود را باور داری که تا خبر را شنیدی به سوی کاخ آمدی؟

- بله من در بین صد سرباز برتر بوده ام و یکبار مورد لطف پادشاه قرار گرفته ام، حال هم می توانم مورد لطف وزیر دربار قرار بگیرم.

وزیر که حال از حاضر جوابی او خوشش آمده بود و می خواست روی این پسر را کم کند گفت:

- با من بیا.

وزیر از روی اسب به پایین آمد و هر دو داخل حیاط بزرگ کاخ رو به روی یک دیگر ایستادند. وزیر اشاره ای به یکی از سربازان کاخ کرد و گفت:

- شمشیر خود را به این مرد جوان بده.

سرباز اطاعت کرد و شمشیرش را به دستان سیامک سپرد. وزیر شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و رو به پسر روستایی گفت:

- اگر بتوانی مرا شکست دهی به تو پانصد سکه ی طلا می دهم و تو را سرباز کاخ خودم می کنم ولیکن اگر شکست بخوری صد شلاق هم خواهی خورد. آیا این مبارزه را قبول می کنی؟

گمشده ی ایرانشهر

سیامک حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد. کمی ترس وجودش را فرا گرفته بود اما او سیامک بود و هیچ زمانی در هیچ مکانی خود را بازنده ی بازی نمی دانست! به سمت سربازی که شمشیر را به او داده بود رفت و مرهم پدر را به او سپرد. وزیر هم کلاه بزرگ خود را که کم از تاج نداشت بر زمین گذاشت و نبرد میان او و پسر روستایی آغاز گشت.

اولین حمله را وزیر کرد و سیامک شمشیر خود را زیر شمشیر وزیر گرفت. وزیر گامی به عقب برداشت و باز حمله کرد؛ این دفعه سیامک جای خالی داد و وزیر هوا را با شمشیر زد. وزیر که فهمید نباید این پسر را دست کم بگیرد حمله هایش را بیشتر و بیشتر کرد. حال هم حمله هایش بیشتر شده بود هم با شدت بیشتری می جنگید، گویی درون نبردی واقعی است! وزیر پس از اندکی توانست شمشیر سیامک را بندازد. سیامک به عقب برگشت و شمشیرش را که بر زمین افتاده بود نگاه کرد. وزیر با نیشخندی گفت:

- حال فهمیدی نباید رو به روی وزیر بزرگ سرت را بالا بگ...

هنوز حرف وزیر تمام نشده بود که سیامک بدون شمشیر به او حمله کرد. او که توقع چنین حمله ای را نداشت بی اراده شمشیرش را بالا برد تا سیامک را بزند لیکن پیش از این که شمشیر را پایین بیاورد سیامک دست او را گرفت و شمشیر و دستش را به سمت گردنش برد. حال سیامک پشت سر او بود و شمشیر در دستان وزیر به سمت گردن خود بود! سربازان دربار ترسیده و نگران دور آنها جمع شدند و بر پسر روستایی شمشیر کشیدند. سیامک کنار گوش وزیر گفت:

- تو شاید وزیر این دربار با شکوه باشی لیکن حال یک پسر روستایی بدون سلاح تو را شکست داده!

در همین زمان صدای جیغ زنی شنیده شد. پریزاد که با دیدن پدرش در چنین حالی ترسیده بود جیغ می زد و به سرباز ها می گفت به سیامک حمله کنند. سیامک سرش را برگرداند و دختر رویاهایش را دید. دست وزیر را رها کرد، به سمت پریزاد برگشت و با لبخندی دستانش را بالای سر خود گرفت. وزیر از غفلت سیامک استفاده کرد؛ شمشیر را بر گردن او گذاشت و همانند سیامک کنار گوشش گفت:

- گر فکر می کنی وزیر بزرگی همچون من را شکست دادی، سخت در اشتباهی!

وزیر شمشیر را کمی جلوتر آورد و شمشیر پوست سیامک را برید! خون قطره قطره شروع به چکیدن کرد. سیامک با آن که شمشیر بر گلویش بود خنده ای بلند سر داد و گفت:

- چه شده وزیر دربار؟ سخت است از یک پسر روستایی چنین شکستی بخوری؟ می خواهی مرا بکشی؟ بکش ولیکن یادت باشد باید روی حرف خود بمانی و علاوه بر نگهبان شدنم به من پانصد سکه ی طلا بدهی!

وزیر شمشیر را پایین آورد. صدای دستی شنیده می شد؛ شاهزاده ی هجده ساله ی کاخ بود که برای سیامک دست می زد! با لبخندی رو به او گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- جسارتت را ستایش می کنم. تا به حال کسی نتوانسته بود با نگهبانان این کاخ اینچنین سخن بگوید چه برسد به وزیر ارزشمند دربار!

وزیر به سمت شاهزاده برگشت و تعظیم کرد. لبخندی زد و رو به یکی از نگهبانان گفت:

- بر روی میز من ده کیسه ی سکه وجود دارد، پنج تای آن را برای من بیاور.

سرباز اطاعت کرد و به سوی حیاط دوم به راه افتاد. پریزاد به سمت پدرش دوید، او را در آغوش گرفت و گفت:

- گمان کردم جانتان در خطر افتاده!

وزیر سرش را بالا برد. به سیامک نگاه کرد و گفت:

- چیزی نیست دخترم یک نبرد دوستانه بود.

سیامک که باز محو دیدن پریزاد شده بود با شنیدن صدای شاهزاده به سمت او برگشت. شاهزاده گفت:

- برو و وسیله هایی که می خواهی را بردار، از امشب تو نگهبان کاخ دوم هستی!

سیامک با لبخند چشمی گفت و پس از گرفتن مرهم به سمت در پا تند کرد. وزیر با خنده سرش را تکان داد و گفت:

- انگار برای جنگیدن من کمی دیر شده، دیگر پسری از ده می تواند مرا شکست دهد!

شاهزاده با لبخند گفت:

- تو وزیر دربار ما هستی و هنوز هم مانند گذشته در جنگیدن مهارت داری! مشکل از جنگیدن تو نبود بلکه از تنومندی و مهارت آن پسر بود. شاید اگر جامه ی آن پسر روستایی را نمی دیدم می گفتم او شاهزاده ای پر قدرت است!

سیامک تمام طول راه را دوید. زمانی که به خانه رسید پدر و مادرش با نگرانی چشم به راه او بودند. او با خوشحالی پدر و مادرش را در آغوش گرفت. دست زخم شده ی پدر را بوسید و با خوشحالی گفت:

- پدر گر بدانی در زیر جامه ی خود چه پنهان کردم نه فقط درد دستت خوب می شود بلکه دیگر پاهایت از کار زیاد درد نخواهد گرفت!

پدر کنجکاو پرسش را نگاه کرد. او از زیر جامه ی خود مرهم را در آورد و شروع کرد به زدن بر زخم دست پدر جانش. مادرش دوام نیاورد و گفت:

- مگر به جز مرهم چه چیزی زیر جامه ی خود پنهان کردی؟

گمشده ی ایرانشهر

- بگذار اول درد دست پدرم را خوب کنم سپس خواهی فهمید.

مرهم را به همه جای زخم زد و پس از بستن در مرهم گفت:

- باید تا زمانی که زخم التیام یابد روزی دو بار این مرهم را بر زخم بزنی.

مادر بار دیگر سوالش را پرسید. سیامک با لبخند اتفاقات روز خود را توضیح داد و از زیر جامه ی خود که باد کرده بود پنج کیسه بیرون آورد. به چشمان پدر و مادرش نگاه کرد؛ آنها از این خبر خوشحال نبودند هیچ ناراحت هم شده بودند! با تعجب سرش را تکان داد و پدرش گفت:

- تو شب نخواهی رفت، من نمی خواهم پسرم سرباز دربار شود.

- لیکن پدر تو که خودت می دانی سرباز دربار بودن خیلی بهتر از کشاورزی کردن است.

- همین که گفتم!

پدر از جای خود بلند شد و با اخم خانه را ترک کرد. سیامک نادم به سوی مادرش چرخید و گفت:

- مادر من تا اینجا را دویده ام، پاهایم را ببین زخم شده اند! من می خواستم شما را شاد کنم ولیکن شما چرا غمگین هستید؟

- پسرم گر کمی ما را دوست داری نرو!

- لیکن برای چه؟!

- گمان کن دوست نداریم پسرمان وارد قصر شاپور بزرگ شود.

- اگر تا زمانی که من وسیله های خود را جمع می کنم نگویی چرا و پاسخ درستی ندهی من خواهم رفت.

سیامک بلند شد و شروع به جمع کردن وسیله هایش کرد. باورش نمی شد مادر و پدرش چنین رفتاری با او داشته باشند! با کمترین سرعت کار هایش را انجام داد تا مادرش کنار او بنشیند و به او دلیل مخالفتش را بگوید اما زمانی که از اتاق خود خارج شد مادرش را ندید. مادرش به اتاق خود رفته بود و حتی برای بدرقه ی او در کنارش حضور نداشت! با لبخندی تلخ خانه را ترک کرد و به سمت کاخ به راه افتاد.

نیمه شب بود که به کاخ رسید. سربازی منتظر او بود. آن سرباز جای خواب او را نشان داد و کاری هایی که او باید انجام می داد را گفت و رفت. سیامک سه هم اتاقی دیگر داشت که دو نفرشان شب ها نگهبانی می دادند و نبودند، یک نفر هم خواب بود.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک پتو را بر زمین پهن کرد و روی آن دراز کشید. خیلی خسته بود! راه زیادی را طی کرده بود اما خوابش نمی برد. چرا پدر و مادرش مخالفت کردند و دلیلش را نگفتند؟ این سوال مدام در ذهنش تکرار می شد و جوابی پیدا نمی کرد. ساعت چهار صبح بود که به خواب رفت.

صبح سیامک حس کرد کسی در حال تکان دادن اوست. چشمانش انگار که دوخته شده بودند، باز نمی شدند! به زور پلک سمت چپش را بالا برد و هم اتاقی خود را دید که سعی در بلند کردن او دارد. با انگشت گوشه ی چشمانش را فشار داد و از جای خود بلند شد. هم اتاقی او که در بیدار کردن او پیروز شده بود، لبخندی زد و گفت:

- بلند شو جامه ای را که به تو داده اند بر تن کن و کار خود را آغاز کن. اگر کمی دیر کنی همین روز اول تو را بیرون خواهند انداخت.

سیامک سرش را تکان داد و بلند شد. پس از بر تن کردن جامه و خوردن صبحانه ای ساده به سمت در کاخ دوم رفت و به جای سربازی که از دیشب آن جا ایستاده بود ایستاد. شمشیرش در غلاف بود و نیزه اش در دستش! حال واقعا شبیه به درباریان شده بود.

لبخندی بر لبانش جا گرفت و شروع کرد به بازی کردن با نیزه ی در دستش. در حال چرخاندن نیزه بود که پسری کوچک همراه زنی از کاخ خارج شد. صورت زن آشنا نبود اما آن کودک در نظرش آشنا آمد. یادش آمد، آن کودک همانی بود که پریزاد بانو با آن بازی می کرد. به سوی آن زن گام برداشت و گفت:

- درود بر شما، این کودک پسر وزیر است؟

آن زن با دیدن سیامک بی صدا او را نگاه کرد. سیامک با لبخندی دستش را جلوی چشم آن زن تکان داد و گفت:

- حالتان خوب است؟

آن زن سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و پس از این که به خود آمد گفت:

- سلام خیر این کودک نوه ی وزیر است.

- این کودک پسر پریزاد بانو است؟!

- بله پسر اوست.

آن زن این را گفت و به دنبال هومان رفت. سیامک با حرص آن کودک را نگاه می کرد! این همه زحمتی که کشید برای رسیدن به این قصر و کاخ دوم چه شد؟ تنها گذاشتن پدر مادرش چه؟ نیزه در دستش را هر لحظه بیشتر از قبل بر زمین می کوبید که

گمشده ی ایرانشهر

صدایی شنید؛ به عقب برگشت و وزیر را دید. تعظیم نکرد و فقط سرش را به نشانه ی احترام خم کرد. وزیر از سر تا پایین او را نگاه کرد و گفت:

- گمان نمی کردم جامه چنین بر تن تو بنشیند!

سیامک فقط لبخندی زد و باز هم سر خود را پایین انداخت. وزیر بار دگر خطاب به او گفت:

- چه شده؟ روز گذشته خنده از لبانت دور نمی شد لیکن حال غمگین دیده می شوی.

چه می گفت به این وزیر؟ می گفت اولین دلیل آمدنم به این جا دختری بود که حال فهمیدم همسر و پسر دارد؟ سرش را بالا گرفت و گفت:

- نمی دانم چرا ولیکن مادر و پدرم از آمدن من به اینجا خوشنود نیستند! من غمگینم که بر خلاف میل آن ها در اینجا هستم.

وزیر سرش را تکان داد. بر شانه ی او زد و از کنارش گذشت. انگار فقط سیامک عجیب نبود، خانواده ی او هم عجیب بودند! مگر می شود خانواده ای خوشحال نشود از ورود پسرش به قصر؟ سیامک و هم اتاقی او تا شب کنار در ایستادند. هم اتاقی او که نامش بابک بود با خود فکر می کرد که سیامک چه قدر عبوس است و چه کم حرف، اما بابک نمی دانست که سیامک فردی خوش مشرب و خندان است و کلافگی الان او بخاطر پریزاد است. شب دو سرباز دیگر به جای آن ها آمدند و آنها به اتاق خود رفتند. بابک رو به سیامک گفت:

- خسته نشدی از سخن نگفتن؟ کمی سخن بگوی، اینچنین که روز هایت نخواهد گذشت!

سیامک به سمت او برگشت و گفت:

- مرا ببخش، من امروز حال خوبی نداشتم.

بابک دیگر سوالی نپرسید و آن ها به خواب رفتند. صبح روز بعد باز هم با دو سرباز جا به جا شدند و جای آن ها ایستادند. سیامک با خود عهد بسته بود که اگر پریزاد بانو را ببیند نیم نگاهی به او نیندازد! البته این عقل او بود که چنین عهده ی بسته بود، قلبش دیدن یار را می طلبید، یاری که برای او نبود!

حس های درهم او باعث شده بود که باز در نظر بابک عبوس و بد اخلاق باشد. سیامک کار خود را خسته کننده می دانست! حداقل اگر سربازی در جنگ بود دو تا انسان می کشت اما حال بیکار اینجا ایستاده و نامش سرباز دربار بود. ظهر بود؛ سیامک و بابک زیر آفتاب در حال مردن بودند! آفتاب سوزان بی رحمانه بر سر آن ها می تابید. بابک به سیامک نگاهی کرد و گفت:

- من دیگر توان ایستادن در اینجا را ندارم، تو چه؟

گمشده ی ایرانشهر

سیامک لب به سخن گشود اما با باز شدن در کاخ لب هایش به یک دیگر دوخته شدند. هومان با خنده از کاخ بیرون آمد لیکن دو گام بیشتر برنداشته بود که افتاد. سیامک سریع به سمت او گام برداشت و آن کودک را از روی زمین بلند کرد. حال که با دقت به صورت هومان نگاه می کرد متوجه می شد که چقدر شبیه مادرش است! کودک لب برچید و بغض کرد. سیامک که فهمید هر آن ممکن است بغض هومان منفجر شود او را در آغوش گرفت و در جای خود ایستاد. بابک با لبخند رو به سیامک گفت:

- من به آبریزگاه (دستشویی) می روم، نگهبان این کودک باش که دردانه ی پدر بزرگ است.

سیامک با لبخند سری تکان داد و بابک به آبریزگاه رفت. هومان با تعجب به او نگاه می کرد. ترسیده از جامه ی او گریه را آغاز کرد لیکن سیامک کلاه خود را از سر در آورد و بر زمین انداخت. حال دیگر هومان نمی ترسید. سیامک فکرش را هم نمی کرد که هومان اینقدر شیرین باشد! ولی خب پسر پریزاد است دیگر، همانند مادرش زود به دل می نشیند. در حال بازی با کودک بود که وزیر و دخترش هر دو از کاخ خارج شدند. او متوجه آمدن آن دو نشد و به بازی با هومان ادامه داد. هومان هم قهقهه میزد و این خنده ها دل مادرش را تکان می داد! وزیر رو به سیامک گفت:

- سرباز!

سیامک با شنیدن صدای وزیر به سمت او برگشت. هر چقدر سعی می کرد به پریزاد نگاه نکند نمی شد. چشمانش به سمت او کشیده می شدند! سرش را خم کرد و گفت:

- بله وزیر بزرگ

- تو باید حال نگهبان کاخ باشی یا نگهدار کودک؟

- مرا عفو کنید. نوه ی شما بر زمین افتاد و من برای این که اشک نریزد با او بازی می کردم.

- آن یکی سرباز را چه شد؟

- به آبریزگاه رفته.

وزیر سرش را تکان داد و گفت:

- هومان را به مادرش بده.

انگار که درون سیامک جشنی برپا شده بود؛ انسان هایی درون او بالا و پایین می پریدند و نفس سیامک را بند می آوردند! به سمت پریزاد گام برداشت و سعی کرد بدون نگاه کردن به صورتش کودک را به او بدهد لیکن ثانیه ای سرش را بالا برد و در

گمشده ی ایرانشهر

سیاهی چشمان او غرق شد! پریزاد بزاق دهان خود را در گلو فرو برد و سعی کرد بدون نگاه کردن به آن سرباز هومان را از او بگیرد اما هومان جامه ی سیامک را در دست گرفته بود و قصد رفتن در آغوش مادر را نداشت. وزیر خنده ای سر داد و گفت:

- هومان را جادو کرده ای که نوه ام از آغوش یک سرباز به آغوش مادرش نمی رود؟!

سیامک لبخندی زد و گفت:

- شاید اگر آفتاب سوزان و ستمگر نبود و بر سر من نمی تابید زمان کوتاهی را خواهان نگهداری از نوه ی شما بودم ولیکن حال اگر هومان در اینجا بماند بیمار می شود

- می خواهی به بهانه ی هومان از این گرما فرار کنی؟

- نه سرورم چنین جسارتی نکردم.

در همین زمان بابک آمد. وزیر رو به او گفت:

- زمان کوتاهی را تنها نگهبانی کن تا سیامک از نوه ام نگهداری کند.

بابک سر تعظیم فرود آورد و در جای خود ایستاد. وزیر به پریزاد نگاه کرد و گفت:

- دخترم خان فرزندت را به سیامک نشان بده تا در آن جا از هومان نگهداری کند.

وزیر رفت و سیامک پشت سر پریزاد به راه افتاد. نگاه سیامک روی پریزاد بود. رنگ سبز عجیب به او می آمد! چشمانش را از پریزاد گرفت و به هومان دوخت. هومان سرخوش می خندید و بر شانه ی او می کوبید. سیامک با خود گفت:

- خوب شد این کودک آمد وگرنه زیر آفتاب می ماندم.

کودک را با لبخند بوسید. پریزاد به سمت آن ها برگشت و لحظه ای دلش لرزید! خنده های سیامک عجیب بر دل او می نشست. سرش را تکان داد و باز رو به روی خود را نگاه کرد. چه دلیلی دارد خنده های یک سرباز در دل او خوش آید؟ زمانی به اتاق هومان رسیدند پریزاد به سمت سیامک برگشت و گفت:

- کمی دیگر دایه ی پسرم خواهد آمد. از هومان خوب نگهداری کن، گر یک تار مویش آسیبی ببیند از تو نخواهم گذشت!

سیامک سر تکان داد و پریزاد از کنار آنها گذشت. دو ساعت گذشته بود و سیامک به هومانی که در آغوشش به خواب رفته بود نگاه می کرد. شاید اگر هومان و پدرش نبودند برای رسیدن به پریزاد راهی پیدا می کرد ولی حالا... البته آمدن سیامک به کاخ از ابتدا اشتباه بود، چون حتی اگر هومانی وجود نداشت دختر وزیر مهربانوی یک سرباز ساده نمی شد!

گمشده ی ایرانشهر

گونه ی هومان به خواب رفته را بوسید و لبخندی زد. این کودک با این که تمام خیال های سیامک را ویران کرده بود ولیکن در دل او عجیب جا خوش کرده بود! نفهمید چقدر گذشت پلک هایش افتادند و او به خوابی عمیق فرو رفت. با صدای زنی چشم باز کرد؛ زن دایه ی هومان بود.

زمانی که سیامک چشم باز کرد شهبانو او را با لبخند نگاه کرد. دروغ چرا؟ این سرباز در چشم او خیلی زیبا و تنومند به نظر می رسید! سیامک سرش را به سمت چپ برگرداند؛ هومان هنوز خواب بود. شهبانو آرام هومان را برداشت و در آغوش گرفت. سیامک بر زمین نشست و به اطراف خود نگاهی انداخت؛ پریزاد ایستاده بود و با اخم او را نگاه می کرد. سریع از جا برخاست و گفت:

- مرا عفو کنید بانو، نمی دانستم در اینجا هستید!

پریزاد با اخم سرش را تکان داد و گفت:

- می توانی بروی.

سیامک سر خم کرد و رفت. گام های آهسته ای بر می داشت؛ با کلاهخودی در دست و کمری که خم شده بود! عذاب وجدان گرفته بود و دوست داشت سرش را بر دیوار بکوبد. نفس او فرمان می داد که به پریزاد نگاه نکند ولیکن دل او از هر فرمانی سر پیچی می کرد و زمانی که پریزاد را می دید تمام حواسش پی او می رفت. از کاخ به بیرون گام برداشت. آفتاب مهربان شده بود و کم تر از قبل بر سرش می تابید. بابک همراه یک سرباز دیگر کنار در ایستاده بود. زمانی که سیامک را دید با لبخند گفت:

- گمان کردم دایه ی کودک شده ای و دیگر کنار در نمی ایستی!

سیامک با لبخند سرش را تکان داد. به خود اشاره کرد و گفت:

- من با این صورت و قد و قامت دایه شوم؟!

بابک سیامک را با جامه ای زنانه تصور کرد و از فکر خود خندید. سیامک مشتی بر بازوی او کوبید و گفت:

- به آبریزگاه می روم زمانی که ابازگشتم(بازگشتم) خود کنار در می ایستم.

بابک سرش را تکان داد و به سرباز کنارش گفت که می تواند برود. سرباز رفت و سیامک هم به سوی آبریزگاه گام برداشت. زمانی که بازگشت کلاهخودش را بر سر گذاشت و نیزه به دست کنار در ایستاد. تا تاریکی شب کنار در ایستاده بودند؛ آن سیامک اخمو و عبوس از خیال بابک پاک شده بود و جای خود را به سیامکی خندان و سرخوش داده بود.

با آمدن وزیر بابک تعظیم کرد و سیامک سر خم کرد. در را باز کردند و وزیر داخل شد. باز هم در را بستند و جای خود ایستادند. سیامک دلتنگ پدر و مادرش شده بود ولیکن نمی دانست چه کند! بابک گفته بود بدون اجازه ی وزیر نمی تواند از کاخ خارج شود و از آنجا که او تازه به کاخ آمده بود وزیر اجازه ی رفتن نمی داد. سیامک رو به بابک گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- دیوار ورودی کاخ بسیار بلند است و پریدن از روی آن نشدنی! اینجا دوستی نداری که در اصلی را برای من باز کند؟

- دوستی ندارم لیکن کسی را می شناسم که می تواند تو را یاری دهد.

- او کیست؟

- نامش باتیس است. او نظاره گر بر همه کار های خدمتکاران است و به قوانین کاخ پای بند است. شاید اگر بگویی به دیدن پدر مادرت می روی یاری ات دهد.

- باتیس در کدام کاخ است؟

- خان او هم در حیاط اصلی است. اگر بتوانی به حیاط اصلی بروی او را خواهی دید.

سیامک سرش را تکان داد. زمانی که دو سرباز به جای آن ها آمدند او به بهانه ی آبریزگاه به انتهای حیاط رفت. به اطرافش نگاه کرد و کسی را ندید. بی صدا خود را از دیوار بالا کشید و وقتی دید کسی حواسش به او نیست خود را به بالای دیوار رساند و در یک لحظه از دیوار پرید. با خوشحالی از زمین درخواست ولیکن با بلند شدنش لبخند بر روی لبانش خشک شد! مردی بلند قامت رو به روی ایستاده بود و او را نگاه می کرد. جامه ی او از سربازان متفاوت بود. آن مرد با خشم پرسید:

- چگونه می توانی از دیوار بپری و وارد حیاط اصلی شوی؟ با کدام جسارت؟

سیامک با ترس سرش را پایین آورد و گفت:

- مرا عفو کنید! من به دیدن باتیس آمده ام.

- تو باتیس را از کجا می شناسی؟

- یکی از سربازان کاخ به نام بابک نام او را به من گفت.

آن مرد یک تای ابروی خود را بالا داد و گفت:

- چه کاری با باتیس داری؟

- مرا عفو کنید، من باید به خودشان بگویم. یا مرا به باتیس برسان یا بگذار ابازگردم.

- وارد کاخ اصلی می شوی و می خواهی به این سادگی ابازگردی؟ می دانی چه مجازاتی برای تو در نظر خواهند گرفت؟

گمشده ی ایرانشهر

درون سیامک پر از ترس بود و این ترس در چهره ی او هم پیدا می شد. شاید پریدن به کاخ اصلی به بهای جانش تمام می شد لیکن او که خطایی نکرده بود! او فقط می خواست از باتیس کمک بگیرد تا به دیدن پدر مادر خود برود. آن مرد بلند قامت که فهمیده بود سکوت سیامک از روی ترس است با اخم گفت:

- با من بیا.

سیامک بر زانو ی خود نشست. جامه ی آن مرد را گرفت و با خواهش گفت:

- مرا عفو کنید! سوگند می خورم که دیگر به اینجا نخواهم آمد.

آن مرد جامه ی خود را کشید و گفت:

- بابک را می شناسم، پسر خوبی است! اینجا نمی شود صحبت کرد، همراه من بیا.

آن مرد سیامک را به اتاق خود برد و پس از نگاه به او گفت:

- من باتیس هستم، بگو برای چه به اینجا آمده ای.

سیامک با تعجب او را نگاه کرد. از این مرد این همه می ترسید ولیکن او خود باتیس بود! با خوشحالی گفت:

- من تازه سرباز دربار شده ام، می خواهم به دیدن پدر و مادر خود بروم لیکن بابک گفت وزیر به من اجازه نخواهد داد، چون تازه کار هستم. او نام شما را بر زبان آورد و گفت می توانید یاری دهید تا من از کاخ بیرون بروم.

باتیس سرش را تکان داد و گفت:

- اگر خودت این درخواست را از من می کردی درخواست تو را رد می کردم لیکن بابک نام من را برده، گر روی تو را زمین بیندازم روی او را زمین انداخته ام.

- گویا شما بابک را بسیار دوست دارید!

- پدر بابک سرباز کاخ اصلی بود. زمانی که مرگ در خانه ی او را زد از من خواست که از پسرش نگهداری کنم و مانند پسر خودم باشم، من هم رویش را زمین نینداختم. حال پسر من از مدت ها از من درخواستی کرده، من باید آن درخواست را بپذیرم!

- سپاس فراوان بر شما! من نمی دانم چگونه جبران کنم.

- جبران نمی خواهم، نیمه شب به خان من بیا تا راهی به تو نشان دهم.

سیامک خم شد و گفت:

باتیس سر تکان داد و سیامک به کاخ دوم برگشت. همراه با بابک تا نیمه شب بیدار ماندند. نیمه شب سیامک همان راهی که قبلاً رفته بود را رفت و باتیس را کنار دیوار دید. باتیس او را از یک راه تاریک و تنگ گذراند و از پشت کاخ راهی خانه اش کرد. سیامک با سرعت هر چه تمام می دوید تا زودتر به خانه برسد.

خورشید در حال طلوع بود که سیامک به خانه ی کوچکشان رسید. آهسته بر در کوبید؛ پدرش در را باز کرد. با دیدن او اخمی کرد اما سیامک بی توجه به اخم و ناراحتی پدر او را به آغوش کشید. پدرش دیگر تاب نیاورد و بر سر پسرش بوسه زد! پدر با خود اندیشه می کرد که این جامه عجیب بر تن سیامک نشسته است! اما با یاد این که او دیگر در کاخ زندگی می کند غمگین از جلوی در کنار رفت.

مادر خواب بود؛ سیامک نوازش کنان او را بیدار کرد. مادر با دیدن پسرش اشک در چشمانش جاری شد. صورت سیامک را با دستانش قاب گرفت و پیشانی اش را بوسید. با خود فکر می کرد که سیامک دیگر باز نخواهد گشت اما حال بعد از دو روز سیامک به دیدن آن ها آمده بود. با ذوق به چشمان سبز رنگ پسرش نگاه کرد و گفت:

- مادر برای تو بمیرد! زیر چشمانت گود رفته است، حتم دارم به خوراک خود نمیرسی. این جامه چقدر بر تن تو نشسته! تو حال سرباز دربار هستی لیکن یادت نرود در خانه ی کوچک ما هنوز هم شاهزاده ای.

سیامک لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- مادر کاخ خیلی بزرگ است؛ چندین حیاط دارد و حتی کاخ چهارم و پنجم از خانه ی ما بزرگ تر است ولیکن صفایی که این خانه دارد هیچ کاخ بزرگی ندارد و نخواهد داشت!

مادر با مهربانی دستش را بر سر سیامک گذاشت و او را نوازش کرد. سیامک دست مادر را از روی سر خود برداشت و بوسید. به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- مادر من دیگر بروم.

- نمی شود بیشتر بمانی پسر؟

- خیر، زیرا هیچ یک از درباریان نمی دانند من به اینجا آمدم.

مادر با ناراحتی سرش را تکان داد و سیامک را تا دم در همراهی کرد. برخلاف گذشته حال هم پدرش و هم مادرش برای بدرقه ی او دم در ایستاده بودند. سیامک دستش را برای آنها تکان داد و با عجله از آن جا دور شد. دیگر توان دویدن نداشت، سوار بر کالسکه ای به سمت کاخ راه افتاد.

گمشده ی ایرانشهر

آفتاب طلوع کرده بود و بابک از نیامدن سیامک نگران بود. با نگرانی جامه ی خود را بر تن کرد و پس از برداشتن نیزه و شمشیر از اتاق خارج شد. زمانی که به کنار در کاخ رفت وزیر آنجا ایستاده بود. دیگر حتم داشت کار سیامک تمام است! وزیر او را دید و گفت:

- ای سرباز، پس سیامک کو؟

بابک با چهره ای درهم و لکنت زبان گفت:

- چیز است، سیامک، سیامک، او...

ناگهان صدایی از پشت وزیر شنیده شد:

- من اینجا هستم وزیر بزرگ، مرا به خاطر دیر آمدنم عفو کنید! به آبریزگاه رفته بودم.

بابک با شنیدن صدای سیامک نفس عمیقی کشید. وزیر به سمت او برگشت و گفت:

- این بار ایرادی ندارد لیکن بار دگر مجازات می شوی.

سیامک سر خم کرد و وزیر از آنها دور شد. بابک به سمت سیامک گام برداشت و آهسته گفت:

- گر کمی دیر تر می آمدی شلاق می خوردی!

سیامک با لبخند به آسمان اشاره کرد و گفت:

- اهورا مزدا آنقدر مهربان است که نمی گذارد انسان ابی و پناه(بی گناه) مجازات شود!

هر دو همانند روز های گذشته کنار یکدیگر ایستادند. زمان خوردن ناهار بود که ندیمه ای از درون کاخ به سوی سیامک آمد و گفت:

- پریزاد بانو شمارا به خان خود می خواند.

بابک و سیامک با تعجب به یک دیگر نگاه می کردند. پریزاد چه کاری با سیامک دارد که ندیمه اش را به سوی او فرستاده؟ با ندیمه همگام شد و به سمت اتاق پریزاد رفتند. در اتاق پریزاد باز شد؛ اتاق پر بود از گل های رنگی. یک تخت بزرگ در سمت راست اتاق بود و یک تخت کوچک برای نشستن گوشه ی اتاق، کنار پنجره وجود داشت. همه ی وسیله های اتاق به رنگ سفید بودند و با گل های رنگارنگ که در همه جای اتاق بودند تضاد زیبایی داشتند!

گمشده ی ایرانشهر

سیامک با لبخند اتاق را نظاره می کرد که ناگهان به گلی زیباتر از هر گلی در دنیا رسید. گلی که جامه ی سرخ رنگ بر تن کرده بود و عجیب به چشم می آمد! سیامک باز عهده ی که با خود بسته بود را شکست و غرق زیباترین دختر جهانیش شد. پریزاد به ندیمه اشاره کرد بیرون برود. ندیمه سر خم کرد و بیرون رفت. به سوی سیامک گام برداشت و گفت:

- تو حال باید مجازات می شدی، نه این که همانند دیگر سربازان بنشینی و خوراکت را نوش جان کنی!

سیامک با تعجب گفت:

- سختتان را نمی فهمم بانو!

پریزاد باز هم به سمت سیامک گام برداشت؛ حال فاصله ی بین آن ها فقط پنج گام بود! به چشمان سبز رنگ او خیره شد و گفت:

- صبح دیدم که از دیوار پریدی و وارد این کاخ شدی.

پریزاد سرش را بالا گرفته بود و با پوزخند او را نگاه می کرد. سیامک می دانست که اگر این زن دیده هایش را به پدر بگوید کارش تمام است اما با این حال از پریزاد نمی ترسید. مگر چنین موجود دوست داشتنی ای ترس هم دارد؟! او هم گامی به سوی پریزاد برداشت و گفت:

- من یقین دارم که شما اگر می خواستید به پدر خود سخنی بگویید همان صبح دیده هایتان را برایش بازگو می کردید.

- خواستم اول از تو بپرسم در کاخ اصلی چه می کردی، که شاید دلیل خوبی داشته باشی ولیکن حال با گستاخی رو به روی من ایستاده ای و سخن مرا به تمسخر گرفته ای!

سیامک تعظیمی کرد و لب به سخن گشود:

- من خود را نخواهم بخشید گر سخن شما را به تمسخر گرفته باشم ولیکن من گمان نمی کنم بانویی همچون شما این بدی را در حق من انجام دهد!

پریزاد ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- اگر تا لحظه ای دیگر دلیل یا بهانه ای نیاوری پیش پدر رفته و دیده هایم را برای او بازگو می کنم.

سیامکی پس از اندکی سکوت گفت:

- شما هم می دانید که من به تازگی در کاخ سرباز شده ام و اگر برای بیرون رفتن از کاخ از پدرتان اجازه می خواستم او درخواست مرا رد می کرد. برای همین مجبور شدم ابی صدا کاخ را ترک کنم و سپس اباز گردم.

گمشده ی ایرانشهر

- برای چه کاخ را ترک کردی؟

- به دیدار خانواده ام رفتم.

پریزاد کنجکاو گفت:

- پس به دیدار همسر خود رفته بودی!

- خیر من همسری ندارم، به دیدار پدر و مادر خود رفتم.

پریزاد خودش هم نفهمید چرا اما با شنیدن این سخن خوشنود شد! سرش را تکان داد و گفت:

- می توانی بروی.

سیامک سر خم کرد و اتاق پریزاد بانو را ترک کرد. حال به یکی دیگر از خوبی های پریزاد پی برده بود و آن هم چیزی نبود جز مهربانی! با خنده از کاخ خارج شد و کنار در ایستاد. بابک با دیدن او و لبخند بر لبش مشکوک سرش را تکان داد و گفت:

- چه شده که اینطور می خندی و خوشنود به نظر می رسی؟

سیامک سر خود را تکان داد و با خنده گفت:

- پریزاد بانو می داند من شب گذشته به دیدن خانواده ام رفته ام.

بابک با ترس و نگرانی گفت:

- دیوانه شده ای؟ این که بسیار بد است، تو برای چه می خندی؟!

- از کودکی درون کاخ هستی ولیکن هنوز نمی دانی که پریزاد بانو چه قلب مهربانی دارد. صبح مرا در حال پریدن از دیوار دیده لیکن به پدر خود نگفته، حال مرا خواند تا بداند برای چه به کاخ اصلی رفته بودم. زمانی که گفتم برای دیدن پدر و مادرم رفتم مهربان نگاهم کرد.

بابک سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار سرخوش هستی! من که سال هاست درون این کاخ هستم اگر در چنین جایگاهی بودم و پریزاد بانو می فهمید، حتم دارم پیش از این که از کاخ به بیرون گام بردارم از ترس میمردم.

- من پریزاد بانو را باور دارم، پس ترس جایز نیست!

بابک چشمانش را ریز کرد و با کنجکاوی گفت:

- چگونه در حالی که دو سه روز است اینجا یی دختر وزیر را اینچنین باور داری؟

سیامک هول شده گفت:

- چیز است، من، من که مانند تو دیوانه نیستم! مهربانی انسان ها را از روی چشمانشان می خوانم.

سیامک بعد گفتن این سخن نفس عمیقی کشید که بابک با سوال بعدی او را در وضعیت بدتری قرار داد:

- مگر چند بار جسارت کردی به چشمان دختر وزیر نگاه کنی؟

سیامک اخمی کرد و گفت:

- بابک انگار یک متهم پیدا کرده ای، مدام پرسش داری. به جای این پرسش ها بگو خوراک من کجاست، دلم ضعف می رود!

بابک سر تکان داد و جای خوراک را به سیامک نشان داد. پس از این که سیامک به سمت خوراکش رفت، بابک با خود اندیشید که چطور سیامک انقدر به پریزاد اعتماد کرده و از آن تعجب برانگیز تر چطور می شود پریزاد بانو به پدر خود چیزی نگفته باشد؟

بعد از آمدن سیامک سر تکان داد و از فکر بیرون آمد. سیامک همان جا کنار در، بر زمین نشست و شروع به خوردن خوراک خود کرد. خوراک او خرما و نان بود. یک لقمه هم بر دهان گذاشته بود که بابک در را باز کرد و هومان با سرخوشی بیرون آمد. به این طرف و آن طرف می پرید و می خندید. با دیدن سیامک به سمت او رفت و همانند او بر زمین نشست. شهبانو سریع از کاخ بیرون آمد و هومان را از روی زمین بلند کرد. هومان گریه را از سر گرفت! سیامک به سمت شهبانو برگشت و گفت:

- چرا نمی گذاری بر زمین بنشیند؟ کمی بر زمین و زیر آفتاب نشستن که کودک را بیمار نمی کند.

شهبانو با نگرانی گفت:

- نه سرورم نمی شود! آن موقع وزیر و بانو مرا از کاخ بیرون خواهند انداخت.

سیامک سر خود را تکان داد و گفت:

- هر چه شد خود بر گردن می گیرم؛ کودک را بگذار زمین، اشک کودک مقدس است، نباید برای چنین چیزی کوچکی از چشمش سرازیر شود!

شهبانو هومان را بر زمین گذاشت. هومان باز دستانش را به یک دیگر زد و خندید. سیامک با لبخند دستش را به سوی صورت او دراز کرد و اشک های سرازیر شده اش را پاک کرد. شهبانو با لبخند گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- سرورم شما بسیار مهربان هستید! من تا به حال مردی به مهربانی شما ندیده ام.

سیامک با تعجب به شهبانو نگاه کرد و بابک از پشت سر شهبانو ریز خندید. سیامک با همان تعجب گفت:

- لطف فراوان دارید.

شهبانو با خجالت به سمت کاخ رفت. بابک بعد از رفتن شهبانو بلند خندید و رو به سیامک گفت:

- چه زود مهربان و سرور شدی سیامک جانم!

سیامک خرمایی به سمت بابک پرتاب کرد که بابک گرفت و در دهان گذاشت. سیامک متاسف گفت:

- حیف نان! شش خرما بیشتر برای من نماند.

بابک با خنده گفت:

- من چه کنم که تو خرمای خود را به سوی من پرتاب کردی.

هومان که نظاره گر کارهای آن ها بود با انگشت سیابه ی خود اول به خرما و بعد به دهان خود اشاره کرد و گفت:

- من، آآ

بابک با خنده گفت:

- انگار این کودک چشم به شش خرمای تو دارد، سرور مهربانم!

- تا بر تو پرتاب کنم و تو آن ها را در دهان خود بگذاری به این کودک می دهم، این چنین خرما هم حیف نمی شود!

بابک خندید و از روی تاسف سر تکان داد. سیامک هسته ی خرما را از درون آن بیرون آورد و خرما را به دست هومان داد. هومان

با خوشحالی خندید و خرما را در دهان خود گذاشت. سیامک سر خم کرد و خواست خرمایی بردارد که هومان با دهان پر به خرما

اشاره کرد و گفت:

- من، من

سیامک کلافه گفت:

- اگر گذاشتی من خرما و نان فقیرانه ی خود را بخورم! پشت در این کاخ پر است از خوراک رنگارنگ لیکن تو به خرمای من

چشم داری. این هم از بد اقبالی من است!

هومان که متوجه سخن سیامک نمی شد فقط می خندید. بابک خطاب به سیامک گفت:

- خب همان یکدانه که دادی بس است، به یکی از ندیمه ها بگو او پیش مادر یا دایه اش ببرند. آن ها خود به این کودک خرما می دهند.

- دلم نمی آید زمانی که این کودک اینگونه می خندد و خوشنود است او را به کاخ بفرستم. مگر خود ندیدی از دایه اش فرار کرد و به کنار من آمد؟

بابک سر تکان داد. سیامک هسته ای دیگر در آورد و خرمایی دیگر به هومان داد. هومان باز خرما را در دهان خود گذاشت و دستانش را به یک دیگر زد. سیامک خم شد و گونه ی او را بوسید، بعد به جای خود بازگشت و شروع به خوردن نان خالی کرد. سیامک و هومان هر دو خوراک خود را نوش جان کردند؛ سیامک نان و آب خورد و هومان خرما. سیامک از جای خود بلند شد و پارچه ی نان خود را در دست گرفت. به سوی بابک برگشت و گفت:

- من می روم تا این را در خان بگذارم، از هومان نگهداری کن.

سیامک یک گام هم برنداشته بود که هومان هم بلند شد و به کنار او آمد. بابک با دیدن این کار هومان گفت:

- سیامک این کودک فقط تو را دوست دارد گمان نکنم کنار من بماند.

سیامک به ناچار هومان را در آغوش گرفت و به سوی اتاق خود رفت. پس از گذاشتن پارچه بازگشت و رو به بابک گفت:

- من به درون کاخ می روم تا این کودک را به دایه اش بدهم.

به درون کاخ گام برداشت اما باز برگشت و به بابک گفت:

- پرسشی اندیشه ی مرا درگیر خود کرده.

- بپرس.

- مگر دایه به کودک شیر نمی دهد؟ پس چگونه من همسر شهبانو را تا به حال ندیده ام؟

بابک با خنده گفت:

- چه شده درباره ی شهبانو می پرسی؟ نکند با گفتن سرور مهربان تو را جادو کرده؟!

- دیوانه مباش فقط یک پرسش است!

- شهبانو همسری ندارد. پریزاد بانو نگذاشت بیگانه ای به کودکش شیر بدهد و گفت شهبانو فقط از او نگهداری کند.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک سرش را تکان داد و درون کاخ شد. اتاق هومان را می شناخت؛ به سوی اتاق رفت اما کسی در آنجا نبود. گامی به عقب برداشت و رو به روی خود شهبانو را دید. شهبانو با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- چه شده سرورم؟ برای چه داخل کاخ شدید؟

- برای دادن هومان آمده ام.

- شما چرا؟ می گفتید من خدمت می رسیدم.

سیامک بدون حرف هومان را بوسید و به دست او داد. شهبانو لب گشود تا حرفی بزند لیکن سیامک بی توجه به او از کنارش گذشت. باز همراه بابک کنار در ایستادند و ظهر خود را شب کردند. سیامک ولی نفهمید درون کاخ زنی با فکر او ظهر خود را شب کرده است!

آن زن زمانی که سیامک خوراکش را به هومان می داد از پنجره آن ها را نگاه می کرد. دیگر از سپردن کودک خود به یک سرباز هراسی نداشت. نمی دانست چرا اعتماد کرد به سربازی که چند روزی است درون قصر آمده! او پس از افشین به هیچ مردی فکر نکرده بود لیکن حال سیامک درون ذهن او نشسته بود و قصد بلند شدن و بیرون رفتن را نداشت. برای رهایی از افکارش سر خود را تکان داد و به ندیمه اش گفت:

- به شهبانو بگو هومان را برایم بیاورد.

ندیمه تعظیم کرد و بیرون رفت. چند لحظه بعد شهبانو همراه هومان به اتاق آمدند. شهبانو کودک را بر زمین گذاشت و تعظیم کرد. کودک پر محبت تا مادرش را دید با گام های کوچکش به سوی او دوید، خود را در آغوش مادرش انداخت و خندید. شهبانو رو به پریزاد گفت:

- بانوی من امری ندارید؟ من بروم؟

- یک پرسش دارم که باید پاسخ بدهی.

- بفرمایید.

پریزاد همان طور مشغول بازی با هومان بود پوزخندی زد و گفت:

- خبر رسانده اند که کودکم را به دست یک سرباز سپرده ای!

شهبانو هول شده تعظیم کرد و گفت:

- مرا ببخشید بانوی من هومان می گریست من مجبور شدم.

- پرسش من این نیست.

- پس، پس پرسش شما چیست؟

- شنیدم که به آن سرباز می گفتی سرور و مهربان. چه شده بر تو؟ مگر این کاخ جای عشق بازی است؟

- من، یعنی شما، پریزاد بانو شما اشتباه فهمیدید، من چنین قصدی نکردم.

- از سخن های بیهوده ات دیده می شود. گر بار دگر به آن سرباز نزدیک شوی، گر بشنوم کودکم را به دست او سپردی، سخت مجازات خواهی شد!

شهبانو همان طور که تعظیم کرده بود از اتاق بیرون رفت. زمانی که به بیرون از اتاق گام برداشت صاف ایستاد و با خود فکر کرد به پریزاد بانو چه ربطی دارد که او یک سرباز را دوست دارد یا نه؟ بدون پیدا کردن جوابی گیج از کاخ خارج شد. سیامک و بابک هر دو در اتاق خود مشغول گفت و گو بودند و از کودکی هایشان سخن به میان بود. در حال خندیدن بودند که در اتاقشان زده شد؛ باتیس بود. هر دو با دیدن باتیس از جای خود برخاستند. سیامک گفت:

- درود بر سرورم باتیس، اینجا چه می کنید؟

باتیس سرش را تکان داد و گفت:

- کاخ ها را می گردم تا ببینم مشکلی پیش آمده یا نه. زمانی که به کاخ دوم آمدم با خود گفتم به دیدن شما دونفر بیایم.

بابک با خوشحالی گفت:

- خیلی خوشنود شدیم از دیدن شما!

باتیس باز هم سرش را تکان داد. دست خودش نبود! او یک انسان جدی بود و نمی توانست مهربان تر از این باشد. رو به بابک گفت:

- فردا سالروز درگذشت عالی جناب افشین است. من درون کاخ اول شنیدم که وزیر می گفت شما دو نفر پریزاد بانو را به معبد خواهید برد. آمدم بگویم کارتان را به بهترین شکل انجام دهید! شاید آن زمان به جایگاه بالا تر برسید.

بابک سر تکان داد و سیامک گیج آن ها را نگاه کرد. افشین دیگر کیست؟ پس از رفتن باتیس باز هر دو بر زمین نشستند و سیامک با کنجکاوی گفت:

- افشین دیگر کیست؟

- عالی جناب افشین همسر پریزاد بانو بود. دو سال پیش زمانی که یک ارتش را رهبری می کرد در جنگ کشته شد.

سیامک با تعجب بابک را نگاه کرد. نمی دانست خوشنود شود یا غمگین! بابک بی توجه به او گفت:

- ظهر می گفתי که در این چند روز بانو را خوب شناخته ای لیکن حال معلوم شده که تو او را هیچ شناخته ای، که به نبودن همسر پریزاد بانو اندیشه نکردی!

تنها جواب سیامک لبخند بود. او باز هم خیال بافی را شروع کرده بود! بی توجه به بابک از جای خود بلند شد و به حیاط رفت. با خوشحالی آسمان را نگاه کرد و از اهورا مزدا بار ها تشکر کرد. حال باز یک نور امیدی در دلش روشن شده بود! به پنجره ای که متعلق اتاق پریزاد بانو بود نگاه کرد. پرده یک تکان کوچکی خورد اما سیامک متوجه نشد. شانه های خود را بالا انداخت و به اتاق خود بازگشت.

سیامک صبح زود تر از بابک بیدار شد؛ جامه اش را بر تن کرد، کلاه خودش را بر سر گذاشت، شمشیر و نیزه اش را برداشت و بدون خوردن صبحانه اتاق را ترک کرد. به سوی در کاخ رفت. به دو سرباز دیگر گفت که بروند و خود جای آن ها ایستاد. او کنار در ایستاده بود ولیکن بابک هنوز خواب بود. زمانی که از خواب بلند شد و سیامک را ندید ترسیده با خود گفت:

- نکند باز همانند روز گذشته به دیدن خانواده اش رفته باشد؟

سریع جامه ی خود را بر تن کرد و او هم بدون خوردن صبحانه از اتاق خارج شد. آنقدری عجله کرد که حتی وقت نکرد صورتش را بشوید! سریع به سوی کاخ رفت و با دیدن سیامک متعجب او را نگاه کرد. باورش نمی شد سیامک زودتر از او بیدار شده باشد و حال کنار در ایستاده باشد! سرش را تکان داد و گفت:

- تو اینجا چه می کنی؟

- نمی فهمم! من کاری را که بر گردنم گذاشته شده انجام می دهم.

- عجیب شده ای سیامک!

سیامک خود را به راه دیگری زد و گفت:

- یعنی اگر یک روز در زمان مناسب اینجا بایستم عجیبم؟ تازه مگر چند روز است من اینجا آمده ام که تو اینچنین سخن می گویی؟ انگار که سال هاست مرا می شناسی!

گمشده ی ایرانشهر

بابک سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و از کنار سیامک گذشت. او به سوی آبریزگاه رفت و سیامک نفس عمیقی کشید. زمانی که بابک بازگشت وزیر هم از کاخ خارج شد. سیامک پس از آمدن وزیر در را بست. در دلش غوغایی به پا بود! وزیر به او نگاه کرد و گفت:

- بابک کجاست؟

بابک از پشت سیامک گفت:

- به آبریزگاه رفته بودم وزیر بزرگ، مرا خواندید؟

- آری تو و جویان امروز پریزاد بانو را به معبد خواهید برد.

افکار سیامک به یک باره فرو ریخت و با ناراحتی آن ها را نگاه کرد. باتیس که گفته بود او به همراه بابک پریزاد را به معبد می برند، پس جویان کیست؟ سرش را پایین انداخت و با اخم زمین را نگاه کرد. پس از رفتن وزیر بابک نگاهی به سیامک انداخت و گفت:

- چه شده صورتت درهم است؟

- چیزی نیست.

گفت چیزی نیست لیکن از درون می سوخت! نتوانست خود را کنترل کند و رو به بابک گفت:

- جویان دیگر کیست؟

- جویان سربازی در کاخ اصلی است. این پرسش برای چیست؟

- باتیس گفته بود من همراه تو هستم لیکن حال وزیر چیز دیگری می گوید.

- نمی دانم سیامک، من باید بروم و بیرون کاخ چشم به راه پریزاد بانو باشم. بدرود.

بابک رفت و سیامک تنها و ناراحت کنار در ایستاد. پریزاد در حال پایین آمدن از پلکان کاخ بود. پدرش می خواست سیامک را همراه بابک بفرستد ولیکن او گفت به سرباز تازه وارد اعتمادی ندارد و پدرش جای سیامک جویان را گذاشت. پریزاد همانطور که آرام به سوی در کاخ می رفت با خود فکر می کرد که چه خوب شد نگذاشت سیامک همراه آن ها بیاید. او می خواست در روز درگذشت افشین فقط به او فکر کند، نه به سرباز چند روزه ای که ذهنش را مشغول خود کرده!

گمشده ی ایرانشهر

در باز شد و پریزاد بدون نگاه به سیامک از کنارش گذشت. از کاخ خارج شد و به همراه جویان، بابک و دو ندیمه ی خود به سوی معبد به راه افتاد. سیامک تا شب تنها کنار در ایستاد و پریزاد تا شب درون معبد بود. برای شاد بودن روح افشین یک روز کامل را عبادت کرد و سعی کرد هر فکر دیگری را از ذهن خود بیرون بیندازد.

شب زمانی که ماه خود را نشان داد به راه افتادند و نیمه های شب به کاخ رسیدند. زمان نگهبانی سیامک تمام شده بود ولی با این حال دم در کاخ به جای یکی از سربازان ایستاده بود و منتظر آمدن پریزاد بود. پریزاد از در اصلی داخل کاخ شد و درون حیاط گام برداشت.

با دیدن سیامک که هنوز کنار ایستاده بود اخمی کرد و بدون نگاه کردن به او رو به روی در ایستاد. سیامک همراه نگهبان دیگر در را برای پریزاد باز کردند. سیامک با خود فکر می کرد که چگونه می تواند کسی که برای همسر قبلی خود تا نیمه شب درون معبد بوده را عاشق خود کند؟ پریزاد در حال رد شدن بود که جامه اش به زیر پایش گیر کرد و بر زمین افتاد. سیامک با شتاب به سمت او رفت؛ دستش را به سوی او دراز کرد تا کمکش کند لیکن پریزاد با اخم گفت:

- خودم می توانم.

سیامک یادش رفته بود زنی که رو به روی او قرار دارد دختر وزیر است. سخن پریزاد را نادیده گرفت، دستش را دور کمر او انداخت و کمک کرد برخیزد. پریزاد با حرص گفت:

- مگر به تو نگفتم به یاری تو نیاز ندارم؟ تو با چه جسارتی به من دست زدی؟

سیامک سکوت کرده بود و بی صدا به او نگاه می کرد. پریزاد خشمگین برگشت و به سوی اتاقش راه افتاد. با خود عهد بست این حرکت سیامک را به پدر بگوید لیکن خود هم می دانست که وقتی بحث به این سرباز می رسد، دلش نرم و نازک می شود!

سیامک هنوز کنار در ایستاده بود و با خود فکر می کرد چگونه می تواند در دل دختر وزیر جایی برای خود پیدا کند؟! بابک به حیاط آمد و با دیدن او که در کنار در ایستاده بود متعجب با خود گفت:

- لیکن سیامک که حال باید خواب باشد! او در اینجا کنار در چه می کند؟

به سوی او رفت و گفت:

- سیامک تو نیمه شب کنار در با شمشیر و نیزه چه می کنی؟

سیامک کلافه و بی حوصله گفت:

- دیده نمی شود؟ نگهبانی می دهم.

- ولیکن تو حال باید خواب باشی! نگهبانی وظیفه ی انسان دیگری است.

- خوابم نمی برد.

این را گفت و از کنار بابک گذشت. از وضعیت خود کمی غمگین بود اما ناامید نبود. او هنوز هم فکر می کرد که می تواند دل پریزاد رویاهایش را به دست آورد! به اتاق خود رسید؛ آنقدری خسته بود که پتویی زیر خود نینداخت و بر زمین خشک و خالی خوابش برد.

صبح با گشودن چشمانش متوجه شد بالشتی زیر سر او قرار دارد. با لبخند به بابکی که کنار او خواب بود نگاه کرد. سعی کرد از زمین بلند شود اما بر اثر خوابیدن بر روی زمین خشک، کمرش گرفته بود و درد می کرد! دست بر کمر و با صورتی در هم بلند شد. صبحانه اش را خورد و جامه اش را بر تن کرد. در حال برداشتن نیزه و شمشیر خود بود که بابک بیدار شد. سیامک با لبخند گفت:

- صبحت بخیر!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. بابک هم کمی بعد از سیامک از اتاق بیرون آمد و همراه او تا بعد از ظهر کنار در ایستادند. بعد از ظهر شهبانو پشت در ایستاد و آن ها در را برای او باز کردند. هومان را آورده بود تا کمی هوا بخورد. هومان با دیدن سیامک ریز خندید و بابک رو به سیامک گفت:

- گمان کنم انسان این کاخ را جادو کرده ای! ندیمه و دایه اش تو را می بینند خوشحال می شوند، هومان تو را می بیند دستانش را از خوشنودی بر هم می کوبد، وزیر با دیدن تو لبخند می زد و پریزاد بانو به خاطر تو آنقدر مهربان می شود که به پدرش درباره ی فرار تو از کاخ هیچ نگوید!

سیامک با لبخند سرش را تکان داد. خم شد تا هومان را بردارد اما با صدای فریاد شهبانو متعجب او را نگاه کرد. شهبانو با خجالت به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- چیز است من، من باید او را ببرم به باغ.

شهبانو پا تند کرد و از کنار آن ها گذشت. سیامک و بابک هر دو با تعجب به رفتن او نگاه می کردند. سیامک شانه هایش را بالا انداخت و باز سر جای خود ایستاد. پس از یک ساعت هومان به همراه پدر بزرگش به سمت کاخ آمد. زمانی که سیامک را دید با انگشت اشاره او را نشان داد و لبخند زد. سیامک حواسش نبود و در حال بازی با نیزه بود. وزیر با لبخند به سوی او گام برداشت و گفت:

- نیزه اسباب بازی کودکی ات نیست که با آن بازی می کنی!

گمشده ی ایرانشهر

سیامک هول شده سرش را بالا برد و با دیدن وزیر گفت:

- درود بر وزیر بزرگ.

وزیر سرش را تکان داد و هومان را زمین گذاشت. هومان به سوی سیامک رفت و پای او را گرفت. بابک با لبخند گفت:

- دیدی گفتم جادو شده! اباز(اباز) هم تو را دید و به سوی تو آمد.

وزیر به سوی بابک برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- قصد تو از گفتن این سخن چیست؟

- وزیر بزرگ هومان هر زمان که سیامک را می بیند دوست دارد کنار او باشد و با او بازی کند، من سیامک را جادوگر می دانم که این گونه نوه ی وزیر دلباخته اش شده!

وزیر لبخندی زد و رو به سیامک گفت:

- به جای بازی با نیزه می توانی به باغ بروی و کمی با هومان بازی کنی. هومان دلش نمی آمد از باغ بیرون بیاید او را به اجبار خود آوردم.

سیامک سرش را به نشانه ی اطاعت خم کرد، هومان را در آغوش گرفت و از آن ها دور شد. به سمت باغ بزرگ در کاخ اصلی گام برداشت. کمرش گرفته بود اما هومان آنقدر با شوق از پیراهن او گرفته بود که دلش نمی آمد او را بر زمین گذارد! پس از رفتن سیامک بابک با لبخند رو به وزیر گفت:

- فقط سیامک نیست که نوه ی شما را جادو کرده، هومان هم او را جادو کرده است.

وزیر کنجکاو به او نگاه کرد و گفت:

- حال هم نوه ی مرا جادوگر می نامی!

بابک با خنده گفت:

- من جسارت چنین چیزی را ندارم عالیجناب ولیکن سیامک روز گذشته تا نیمه های شب کنار در نگهبانی می داد و زمانی که به خان(اتاق) رسید بر زمین خشک و خالی ابی هوش شد. از صبح به من می گوید کمرش درد می کند لیکن حال نوه ی شما را در آغوش گرفته و برای بازی به باغ اصلی می برد.

گمشده ی ایرانشهر

وزیر حال بیشتر از قبل از سیامک خوشش آمده بود. به داخل کاخ رفت اما در همان زمان دخترش را دید که رو به روی او ایستاده است. پریزاد با اخم رو به پدر گفت:

- پدر هومان من کجاست؟

- همراه با سیامک به باغ رفته.

- چگونه می توانید کودکم را به دست یک سرباز بسپارید؟

وزیر لب گشود تا سخنی بگوید ولیکن پریزاد بی توجه به پدرش از کنار او گذشت و از کاخ بیرون رفت. سیامک و هومان به باغ رسیدند. هومان را بر زمین گذاشت او سرخوش به سمت گل ها رفت. گلبرگ ها را یکی یکی می کند و بر زمین می ریخت. سیامک با خنده به سوی او رفت و گفت:

- نه به مادرت که آن همه گل را در خان خود با شادابی نگه می دارد، نه به تو که گل ها را پر پر می کنی!

هومان لبخندی زد. گلبرگ های درون دستش را به سیامک نشان داد و گفت:

- سیا، گل، گل.

سیامک با شنیدن نامش از زبان هومان دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند خندید. هومان که نمی دانست او برای چه می خندد با گلبرگ های در دستش متعجب نگاهش می کرد. سیامک بر سر هومان بوسه ای زد. به اطراف خود نگاه کرد و با دیدن بزرگ شاه و شاهزاده سریع از جای خود برخاست و تعظیم کرد. شاپور بزرگ با لبخند به سوی او رفت و گفت:

- چرا یک سرباز از نگهبانی در کاخ دوم به نگهداری از نوه ی وزیر رسیده؟!

سیامک سرش را بالا گرفت و گفت:

- بزرگ شاه، هومان دلبستگی (علاقه) بسیاری به نسبت به من پیدا کرده است. وزیر اجازه دادند تا من از این کودک نگهداری کنم.

شاهزاده هم به سیامک نزدیک شد و گفت:

- تو همانی نیستی که با وزیر دربار جنگید و پیروز شد؟

- آری سرورم خودم هستم.

- حال آنقدری تو را باور دارد که نوه اش را به تو بسپارد؟ درود بر تو!

گمشده ی ایرانشهر

سیامک لبخندی زد و آن پدر و پسر با گام های محکم از کنار او دور شدند. بزرگ شاه از سیامک خوشش آمده بود و با دیدن او لبخندی بر لب نشانده بود. شاهزاده نگاهی به پدر کرد و گفت:

- پدر بهتر نیست او سرباز کاخ اصلی شود؟ من نبرد او با وزیر را دیدم، خود بار ها از وزیر شکست خوردم ولیکن این پسر بدون سلاح وزیر را شکست داده!

- اندیشه ای برای او خواهم کرد.

بعد از رفتن آنها سیامک به سراغ بازی با هومان برگشت. هومان می دوید و سیامک هم دنبال او بود. بازگشت تا به عقب نگاه کند، سنگ زیر پایش را ندید و بر زمین افتاد. سیامک سریع خود را به او رساند و از زمین بلند کرد. به سر، دست و پاهای هومان نگاه کرد تا اتفاقی برای او نیفتاده باشد. هومان بغض کرده بود و قصد گریه داشت. اولین اشکش که بر گونه اش ریخت سیامک دست دراز کرد، آن را پاک کرد و گفت:

- پدرم همیشه می گوید یک مرد باید هزاران بار زمین بخورد و از زمین برخیزد تا مرد شود.

با یاد پدر لبخندی زد. هومان را بر روی کمر خود گذاشت و چند دور، دور باغ چرخاند. هومان سر خوش می خندید و سیامک با آن که درد کمرش هر لحظه بیشتر می شد با شنیدن صدای خنده های او درد را فراموش می کرد و تند تر می دوید.

سیامک بی خبر از هر چیزی با هومان بازی می کرد ولیکن نمی دانست پریزاد پشت درختی ایستاده و آن ها را نگاه می کند. آمده بود تا کودکش را بگیرد اما دلش نیامد! زمانی که هومان بر زمین افتاد در دلش آشوبی به پا شد ولی ایستاد تا ببیند سیامک او را چگونه آرام می کند.

آن زمان که بابک از کمر درد سیامک می گفت او پشت در ایستاده بود و حرف های بابک را می شنید. حال با تعجب سیامک را نگاه می کرد! مگر او کمر درد نداشت؟ پس چرا هومان را اینطور می چرخاند؟ فقط برای این که او اشک نریزد؟ یاد سخنی که سیامک به شهبانو زده بود افتاد:

- اشک کودک مقدس است، نباید برای چنین چیزی کوچکی سرازیر شود.

پریزاد بدون آن که خود بخواهد شیفته ی سخنان، کار ها و شخصیت سیامک شده بود و با آن که عقل او دور بودن از یک سرباز را به او گوشزد می کرد، قلبش با دیدن آن سرباز می تپید. پریزاد نفس عمیقی کشید و بدون هومان به کاخ بازگشت. ساعتی بعد سیامک هومان را در آغوش گرفت و به او هم کاخ دوم بازگشت. شهبانو درون حیاط در حال صحبت با ندیمه ای بود. بابک با دست او را نشان داد و گفت:

-دایه اش آنجاست می توانی هومان را به او بدهی.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک اما بی توجه به حرف بابک درون کاخ شد و راه اتاق پریزاد را در پیش گرفت. از صبح تا به حال موفق به دیدن او نشده بود. زمانی که به اتاق رسید به خواجه ای که دم در ایستاده بود گفت:

- بگو هومان را آورده ام.

خواجه سرش را تکان داد، در زد و داخل اتاق شد. لحظه ای بعد در را باز کرد و سیامک وارد شد. با لبخند به پریزادی که به او اخم کرده بود نگاه کرد. پریزاد یک تای ابروی خود را بالا انداخت و گفت:

- چرا کودک را به دایه اش ندادی؟

سیامک با زیرکی گفت:

- دیدم دایه اش درون حیاط در حال سخن گفتن با ندیمه ای است، با خود گفتم او سرگرم است و نمی تواند از نوه ی وزیر بزرگ نگهداری کند، برای همین هومان را آورده ام تا کنار مادرش باشد.

همانند همیشه پریزاد بازنده ی نبرد زبانی بود! به چشمان سیامک خیره شد و با تندی گفت:

- دیگر نمی خواهم تو را نزدیک کودک خود ببینم!

- برای چه؟ من که آزاری برای هومان ندارم! از دایه اش هم بهتر نگهداری می کنم.

- انگار یادت رفته مقابل تو چه کسی ایستاده! من دختر وزیر هستم و سخن من بدون هیچ پرسشی باید پذیرفته پ شود!

- دختر وزیر که نباید سربازی را ابی دلیل مجازات کند، آن هم سربازی که کودکتان به آن دلبستگی بسیاری دارد.

پریزاد بر تختی که گوشه ی اتاقش بود نشست و کلافه او را نگاه کرد. سیامک همانند همیشه لبخند معروف خود را حفظ کرده و گستاخ چشم به او دوخته بود. هومان را بر زمین گذاشت و هومان به سمت مادر خود دوید. سیامک خم شد و گفت:

- گر با من کاری ندارید خان را ترک کنم.

- امیدوارم سخن مرا بپذیری و بار دیگر نزدیک کودک من نشوی!

- من سخن شما را می پذیرم بانوی من ولیکن گمان نمی کنم هومان هم بپذیرد.

پریزاد دستش را بر تخت کوبید و با صدای بلند گفت:

- بیرون!

گمشده ی ایرانشهر

سیامک اخمی کرد و بدون تعظیم به عقب گام برداشت. دو گام به در مانده بود که هومان به سوی او دوید و از پایش گرفت. سیامک برگشت، پریزاد را نگاهی کرد و پوزخندی زد. هومان را در آغوش گرفت، بر صورت او بوسه ای زده و به سوی مادرش گام برداشت. پریزاد با کنجکاوی به او نگاه می کرد. حال فاصله ای میان سیامک و تخت نبود. خم شد و همانطور که به چشمان پریزاد خیره بود گفت:

- مرا عفو کنید کاری کردم کودکتان پای مرا بگیرد، تمام خطاها از من است، مرا مجازات کنید!

- خودت هم خوب می دانی اگر من بخواهم حال زبان و گوش های تو را می برند و چشمانت را از حلقه اش بیرون می کشند و در دستان من می گذارند!

سیامک کودک را در آغوش او گذاشت و گفت:

- و خوب هم می دانم که شما چنین چیزی نمی خواهید!

سیامک بدون اجازه گرفتن به عقب برگشت و از اتاق بیرون رفت. آنقدر که بحث با پریزاد انرژی را از او می گرفت ساعت ها زیر آفتاب ایستادن و ساعت ها با هومان بازی کردن نمی گرفت! زمانی که به بیرون از کاخ رفت بابک را دید که همانند یک قاضی به او زل زده بود. صورتش درهم شد و با خود گفت:

- حال پاسخ بابک را دگر چه خواهم داد؟!!

بابک همانطور که با کنجکاوی به سیامک نگاه می کرد گفت:

- کودک را به مادرش دادن چقدر زمان بر است، نمی دانستم!

سیامک خسته گفت:

- حال بدان.

بابک دیگر سوالی نپرسید ولیکن بی خیال این داستان نشد و با خود عهد بست هر طور شده از آنچه که سیامک در سر دارد با خبر شود. شب شد و هر دو به اتاق هایشان رفتند. سیامک به بابک نگاهی کرد و گفت:

- من چرا دو سرباز دیگر که با ما در یک خان هستند را هیچ زمانی ندیده ام؟

- زیرا زمانی که تو در اینجا هستی آن ها کنار در خان وزیر ایستاده اند و زمانی که تو نگهبانی می دهی آن ها در اینجا هستند.

- ولیکن من یک بار هم آن ها را ندیده ام!

گمشده ی ایرانشهر

- خواهی دید، تو تازه به اینجا آمده ای.

سیامک سرش را تکان داد. بابک زیرک لبخندی زد و گفت:

- حال من پرسشی از تو دارم.

- پرس.

- چرا این چنین هومان را دوست داری؟

سیامک شانه هایش را بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

- چون کودک شیرینی است و او هم مرا دوست دارد.

بابک یک تای ابروی خود را بالا انداخت و گفت:

- می تواند برای این باشد که مادرش پریزاد بانو است؟

سیامک رنگ باخت. خود هم می دانست بابک اول و آخر از علاقه ی او نسبت به پریزاد پی می برد اما فکر نمی کرد به این زودی متوجه شود. لب هایش را به سمت پایین آورد و کم جان گفت:

- این دیگر چه پرسشی است؟ مگر خود نمی دانی پریزاد بانو دختر وزیر است؟ گر وزیر سخت را بشنود هر دو مجازات خواهیم شد.

- امیدوارم تو هم بدانی که پریزاد بانو دختر وزیر است و اندیشه به او چیزی جز پشیمانی را به همراه ندارد!

سیامک سر تکان داد و به سوی دیوار برگشت. می دانست سخن بابک درست است اما نمی توانست خود را از دوست داشتن پریزاد باز دارد. او برای دختر رویاهایش بود که به کاخ آمد و دیگر قصد رفتن نداشت. صبح بابک زودتر از سیامک بلند شد و او را بیدار کرد.

سرباز تازه وارد با اخم بلند شد و هر دو با یک دیگر صبحانه خوردند. سیامک سعی می کرد با بابک هم کلام نشود، بابک هم متوجه شده بود و می دانست که دلیلش چیست. حال اندیشه های خود را باور کرده بود و اندیشه ی او چیزی نبود جز علاقه ی سیامک به پریزاد بانو! هر دو بدون حرف به کنار در رفتند و ایستادند. آن روز اتفاقی نیفتاد و حتی هومان هم به دیدن سیامک نیامد.

حال دوازده روز از آمدن سیامک به کاخ می گذشت. در این چند روز نه او با بابک سخنی گفت و نه هومان به دیدار او آمد. پریزاد درون اتاقش نشسته بود و مشغول بازی با هومان بود. هومان از آغوش مادر بیرون آمد و به طرف پنجره ی اتاق رفت. از پنجره پایین را نگاه کرد؛ با دیدن سیامک به سوی مادرش برگشت و گفت:

- مادر، سیا، سیا.

پریزاد که در این چند روز توانسته بود فکر سیامک را از ذهن خود بیرون بیندازد، حال باز با شنیدن نام او از زبان کودکش در فکر فرو رفت. با اخم به سمت هومان گام برداشت. او را در آغوش گرفت و به سوی ندیمه اش رفت. هومان را به او داد و گفت:

- هومان را به دایه اش بده.

ندیمه سر تکان داد و در کاخ به دنبال شهبانو گشت ولیکن شهبانو نبود. با خود گفت: شاید درون حیاط باشد. به حیاط رفت ولیکن در آنجا هم نبود. بابک که ندیمه را سرگردان وسط حیاط دید از او پرسید:

- به دنبال چه می گردی؟

- بانو فرمودند کودک را به دایه اش بدهم ولیکن دایه اش نیست.

- اگر شهبانو را می خواهی او به سوی آشپزخانه رفت.

ندیمه سر تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت ولیکن قبل از این که داخل شود شخصی دست او را کشید و به پشت آشپزخانه برد. ندیمه سعی داشت فریاد بزند اما دستی که جلوی دهان او بود مانع از شنیده شدن صدایش می شد. سیامک پس از روز ها سکوت به حرف آمد و بعد از رفتن ندیمه رو به بابک گفت:

- تو به ندیمه گفתי شهبانو به آشپزخانه رفته؟

بابک سر تکان داد. سیامک اخمی کرد و گفت:

- ولیکن شهبانو از آشپزخانه آمد و به سوی آبریزگاه رفت.

بابک شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- زمانی که ندیمه ببیند شهبانو در آن جا نیست اباز خواهد گشت و به او می گوییم که شهبانو به سوی آبریزگاه رفته.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک از روی تاسف سر تکان داد و به سوی آشپزخانه گام برداشت. زمانی که به آشپزخانه رسید ندیمه و هومان را ندید. از آشپز دربار پرسید:

- پس هومان و ندیمه کجا هستند؟

- چرا اینجا به دنبال آن ها می گردی؟ شاید درون کاخ هستند.

- ولی آن ها به آشپزخانه آمدند.

- من آن ها را در اینجا ندیدم.

سیامک از آشپزخانه بیرون آمد ولیکن قبل از این که گامی بردارد با تردید به عقب برگشت و فریاد زد:

- هومان، کجایی؟ هومان!

ندیمه با ترس آن مرد سیاه پوش را نگاه می کرد. هومان با شنیدن صدای سیامکی که چند روزی او را ندیده بود دستانش را به یک دیگر کوید و گفت:

- سیا، سیا.

مرد سیاه پوش با عجله سعی داشت هومان را از ندیمه بگیرد ولیکن ندیمه کار را برای او سخت کرده بود و با جان و دل هومان را در آغوش گرفته بود. مرد سیاه پوش شمشیر خود را بالا برد و در شکم آن ندیمه ی بدبخت فرو برد. دیگر هومان از ترس می کرد!

از صدای آن ها آشپز و دستیارانش به بیرون آمده بودند و با ترس آن ها را نگاه می کردند. مرد سیاه پوش با دیدن آن ها به عقب گام برداشت. سیامک با دیدن هومان در آغوش آن مرد به سمت او دوید ولیکن او شمشیر را بر گردن کودک سه ساله گذاشت و گفت:

- گر به عقب نروی جلوی چشمانت کودک را خواهم کشت.

سیامک با چشمانی قرمز او را نگاه کرد. دستش را جلو آورد و گفت:

- من، من به عقب می روم ولی شمشیر را پایین بیاور.

آشپز دور از چشم آن مرد به سمت حیاط رفت تا سربازان را همراه خود آورد. هومان اشک می ریخت و دستانش به سوی سیامک دراز شده بود. سیامک با حرص و ترس نفس می کشید! مرد سیاه پوش با دیدن او که به عقب می رفت شمشیر را در غلاف گذاشت، به عقب برگشت و دوید.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک هم پشت سر او می دوید و هر لحظه بر سرعت خود می افزود. آن مرد به دیوار کاخ که رسید سعی کرد از روی آن بپرد ولیکن سیامک خود را به او رساند و پای او کشید. او به پشت بر زمین افتاد و هومان هم در آغوشش بود. سیامک هومان را از آغوش آن مرد کند و در آغوش خود فشرد!

مرد سیاه پوش از جای خود بلند شد و شمشیر را از غلاف بیرون کشید، ولیکن دیگر دیر شده بود! چندین سرباز پشت سر سیامک ایستاده بودند. آن مرد شمشیرش را بر زمین انداخت و از دیوار پرید. سیامک هومان را بر زمین گذاشت و به سوی او دوید، خودش را از دیوار بالا کشید ولی دیگر دیر شده بود و آن مرد از کاخ دور شد. سیامک از دیوار پایین پرید و هومان را از زمین برداشت. شهبانو همراه سربازان با ترس ایستاده بود و او را نگاه می کرد. سیامک به سمت شهبانو گام برداشت، کودک را در آغوش او گذاشت و گفت:

- همراه با دو سرباز دیگر به سوی کاخ برو و هومان را به مادرش بده.

شهبانو سر تکان داد و دو سرباز دیگر با او همراه شدند. بابک به کنار سیامک آمد و گفت:

- خوشحالم که تو و هومان آسیبی ندیده اید!

سیامک نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. پریزاد تا فهمید که چه بر سر هومانش آمده به سمت بیرون پا تند کرد اما درست زمانی که از کاخ خارج شد شهبانو رو به روی او ایستاده بود و هومان در آغوشش بود. پریزاد هومان را سخت در آغوش گرفت و اشک هایش یکی پس از دیگری بر گونه هایش ریختند.

وزیر که در خطر بودن نوه ی عزیزش را شنیده بود به سوی کاخ دوم تاخت. زمانی که وارد کاخ شد دخترش را دید که بر زمین نشسته و هومان در آغوش اوست. به سوی آن ها رفت و هر دو را در آغوش گرفت. پریزاد با دیدن پدر خود با گریه گفت:

- پدر، پدر نزدیک بود فرزندم را از من بگیرند. من بدون هومان زندگی را چه خواهم؟!

وزیر بر سر پریزاد بوسه ای زد و با صدای بلند همه ی سربازان را به کنار خود خواند. سربازان ایستاده بودند و وزیر را نگاه می کردند. اول به سراغ دو سربازی که در بالای کاخ دوم می ایستند رفت و با صدای بلند گفت:

- چگونه می شود شما آن بالا ایستاده باشید ولیکن آن مرد را نبینید؟

آن دو سرباز به پای وزیر افتادند و از او طلب بخشش کردند. وزیر پایش را کشید سپس به سراغ دیگر سربازان رفت و گفت:

- این همه سرباز در اینجا هستند چگونه می شود آشپز کاخ بیاید و آمدن اُپرگی (دزدی) را به سربازان بگوید؟ من شما را چه کنم؟ مجازات؟ یا دستور مرگتان را بدهم؟

حال همه ی سربازان بر زمین نشسته و طلب بخشش داشتند. تنها سیامک ایستاده بود. وزیر با تعجب نگاهش کرد. او حتی حواسش به وزیر نبود بلکه چشم دوخته بود به پریزادی که هومان را در آغوش داشت. وزیر بر سر سیامک فریاد زد و گفت:

- آنقدر گستاخ شده ای که پس از کم کاری ای که تو و دیگر سربازان انجام دادید اباز هم ایستاده ای؟ گویم تو را پنجاه شلاق زنند تا یادت باشد چه کسی رو به روی تو ایستاده است!

سیامک با فریاد وزیر به سوی او برگشت و او را نگاه کرد. حال باید بی گناه پنجاه شلاق هم می خورد! وزیر به دستیاران خود اشاره کرد و آن ها دستان سیامک را گرفته و او را برای شکنجه به سمت زندان بردند. سیامک فریاد زد و گفت:

- من ابی ویناه هستم وزیر بزرگ! من نبودم هومان هم نبود!

وزیر بی توجه به حرف های سیامک به سمت سرآشپز کاخ برگشت و گفت:

- نوه ی من چگونه از دست آن آپرگ نجات پیدا کرد؟

سرآشپز سر خم کرد و گفت:

- عالیجناب ما نمی دانستیم که نوه ی شما در خطر است. سربازی به آشپزخانه آمد و سراغ هومان و ندیمه ای که او را در آغوش داشت گرفت ولیکن ندیمه و هومان به آشپزخانه نیامده بودند. آن سرباز به بیرون رفت و نام هومان را فریاد زد. صدای هومان از پشت آشپزخانه شنیده می شد. پس از صدای هومان صدای فریاد ندیمه هم به گوش رسید. زمانی که ما به پشت آشپزخانه رسیدیم دیگر دیر شده بود و ندیمه در آغوش مرگ به خواب رفته بود. همان سرباز به دنبال آن مرد سیاه پوش دوید و نوه ی ارزشمندتان را از چنگ او در آورد. آن مرد سیاه پوش مبارزه با او را در سر داشت لیکن سربازان رسیده بودند و راهی جز فرار پیدا نکرد.

وزیر ابروهای خود را بالا برد و گفت:

- آن سرباز کدام یکی از این ها است؟ بگو تا بر سرش سکه های طلا بریزم!

- وزیر بزرگ آن سرباز همانی بود که مانند دگر سربازان سر تعظیم فرود نیاورد و پنجاه شلاق مجازات شد.

وزیر متعجب سرآشپز را نگاه کرد و به سمت زندان پا تند کرد. زمانی که به زندان رسید دو سرباز پیراهن سیامک را در آورده و بر تن او شش شلاق کوبیده بودند! وزیر با فریاد گفت:

- نزنید، او را نزنید. او درست می گفت، ابی ویناه است!

گمشده ی ایرانشهر

آن دو از زدن سیامک دست کشیدند و دست های او را باز کردند. سیامک بر روی زانو هایش افتاد. سرش را بالا گرفت و با صورتی جمع شده گفت:

- چه شده وزیر بزرگ؟ به ابی ویناه بودن من پی بردید؟!!

وزیر به سوی او گام برداشت، زیر دستش را گرفت و بلندش کرد. او را در آغوش گرفت و گفت:

- مرا ببخش پسر! من خطا کردم.

سیامک خود را عقب کشید و گفت:

- وزیر بزرگ که از یک سرباز درخواست بخشش نمی کند!

وزیر لبخندی زد و گفت:

- هنوز هم گستاخی! خود می توانی از پلکان بالا بیایی یا بگویم تو را یاری دهند؟

- شش شلاق که به یاری نیاز ندارد خود می توانم بیایم.

وزیر باز لبخندی زد و به بالا رفت. سیامک که پیراهنش پاره شده بود و بر زمین افتاده بود بدون پیراهن به بیرون رفت. زمانی که به کنار دیگر سربازان آمد وزیر گفت:

- به خاطر سیامک شما را هم خواهم بخشید ولیکن گر بار دگر یکی از شما خطایی کند از او نخواهم گذشت.

سربازان همه دست می زدند و با خوش حالی سیامک را نگاه می کردند. پریزاد که عقب تر از آنها ایستاده بود، با دیدن جای شلاق بر تن سیامک دلش لرزید و دیگر نتوانست تحمل کند و به درون کاخ رفت! سیامک به اتاق رفت تا جامه ای بر تن کند و باز جای خود بایستد. بابک برای یاری کردنش با او همراه شد. زمانی که زخم های او را دید دستش را بر شانه ی سیامک گذاشت و گفت:

- می خواهی به باتیس بگویم از پزشک دربار برای تو مرهم گیرد؟

سیامک لبخندی زد. به سوی بابک برگشت و گفت:

- سپاس گذارم ولیکن آنچنان زخمی نشدم.

- جای شش ضربه بر تن تو مانده، چگونه می گویی زخمی نشدی؟

گمشده ی ایرانشهر

سیامک تا برای سخن گفتن لب گشود صدای در شنیده شد. بابک به سمت در رفت و در را تا نیمه باز کرد. ندیمه ای پشت در بود. بابک با دیدن ندیمه گفت:

- چه می خواهید؟

- می توانم وارد شوم؟

بابک یک تای ابروی خود را بالا انداخت و در را برای آن ندیمه کامل گشود. ندیمه داخل شد؛ همانطور که سرش پایین بود دستانش را به سمت سیامک دراز کرد و گفت:

- پریزاد بانو فرمودند این مرهم را برای شما بیاورم.

سیامک با تعجب به مرهم در دست آن ندیمه نگاه می کرد. بابک هم بهت زده کنار در ایستاده بود و سعی در فهم کلمه های آن ندیمه داشت. ولیکن چطور می شود ندیمه ای را برای دادن مرهم بفرستد؟ آن هم پریزاد بانو! سیامک مرهم را گرفت و ندیمه خارج شد. بابک به سمت سیامک گام برداشت و مرهم را از او گرفت. پشت او ایستاد و مرهم را بر زخم زد. زمانی که کار خود را تمام کرد با چهره ای درهم، مرهم را روی صندوقچه ای در گوشه ی اتاق گذاشت. به سوی سیامک برگشت و گفت:

- من گمان می کردم بین تو و پریزاد بانو چیزی نیست جز عشقی که تو نسبت به ایشان داری!

سیامک شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من نمی خواستم شیفته ی دختر وزیر بشوم ولیکن همان اول با دیدنش دلم لرزید و دگر نتوانستم او را از یاد ببرم! نخستین بار سال گذشته پس از پیروزی در جنگ دیدم و دلباخته ی او شدم. دیگر نتوانستم آن را ببینم تا زمانی که شاهزاده ی دوم چشم به جان گشود. او را در بازار سوار بر کالسکه ای دیدم و پس از چندین روز، زمانی که فهمیدم دربار به نیرو نیاز دارد به سوی کاخ تاختم.

سیامک به بابکی نگاه کرد که بر زمین نشسته و سخت در فکر فرو رفته بود. باز هم لب گشود و گفت:

- من نمی دانستم هومان فرزند پریزاد است و نمی دانستم که او همسری داشته! ولیکن زمانی که فهمیدم هم نتوانستم از او دست بکشم.

بابک پس از لحظه ای سکوت غمگین گفت:

- کاش به کاخ نمی آمدم!

سرش را تکان داد و از روی زمین بلند شد. به سوی در رفت لیکن سیامک دست او را گرفت و با اخم گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- چرا؟ مگر آمدن من به اینجا کسی را اندوهگین ساخته؟

- کسی را اندوهگین نساخته ولیکن تو خود غم دار می شوی!

- من نمی فهمم تو چه می گویی!

بابک با عصبانیت دستش را کشید. به سوی سیامک برگشت و با صدای بلند گفت:

- چه شده که دختر وزیر ایرانشهر نگران سربازی می شود و برای او مرهم می فرستد؟! تو هنوز نفهمیدی او هم به تو حس هایی دارد که اگر به آن ها بها دهد دلباخته ی تو خواهد شد؟ تو نمی دانی گر وزیر بفهمد شما عاشق یک دیگر شده اید دختر خود را فقط سرزنش می کند، لیکن تو را تکه تکه می کند؟ از تکه های تو خوراکی تهیه کرده و می دهد دست سربازان تا درسی برای آنها باشی!

سیامک بهت زده بابک را نگاه کرد و گفت:

- پریزاد بانو فقط برای این که کودکش را نجات دادم این مرهم را فرستاد!

- تو دیوانه هستی سیامک، دیوانه!

بابک رفت و سیامک حیران به اطراف خود نگاه کرد. بالاخره پس از مدت ها دو هم اتفاقی دیگر خود را دید ولیکن آنقدری گیج شده بود که نفهمید چه زمانی با آن ها آشنا شد و حتی اسم هایشان را نشنید. به کنار در رفت و ساعتی را همراه بابک آنجا ایستادند. پس از ساعتی زمان نگرهبانی آن ها به پایان رسید و هر دو به اتاق بازگشتند. آن شب هیچ کدام با یک دیگر حرفی نزدند. بابک از عصبانیت و از ترس بلایی که آخر گریبان گیر دوستش خواهد شد سکوت کرده بود و سیامک هم از تعجب آن شبی که گذشت. ولیکن هر دو می دانستند که آن شب فراموش نخواهد شد!

صبح بابک زودتر از سیامک بیدار شد و پس از تن کردن جامه ی خود سعی کرد سیامک را بیدار کند ولیکن او قصد بیدار شدن نداشت و به خواب عمیقی فرو رفته بود. بابک دستش را برای تکان دادن سیامک دراز کرد اما با شنید صدای در دست خود را پس کشید. در باز شد و پریزاد بانو با استرس وارد اتاق شد! بابک با دیدن او حیران نگاهش کرد. پریزاد رو به بابک گفت:

- سیامک هنوز خواب است؟

بابک سر خود را به سمت راست و چپ تکان داد و گفت:

- بانوی من شما اینجا چه می کنید؟

- پرسش من را با پرسش جواب می دهی؟

- مرا ببخشید ولیکن بودن شما در اینجا درست نیست.

- تو می دانی با چه کسی اینچنین سخن می گویی؟ من دختر وزیر هستم!

- بله می دانم شما چه کسی هستید و برای همین هم می گویم بودن شما در اینجا درست نیست. حال گر وزیر بفهمد هم شما آسیب می بینید هم سیامک.

- قصد تو از این سخن چیست؟ من فقط آمده ام سربازی را که جان کودکم را نجات داده ببینم.

بابک بلند شد و به سمت در رفت. در حالی اتاق را ترک می کرد گفت:

- شاید شما بتوانید خود را با این سخنان خوشنود کنید ولیکن من را نمی توانید. خطر بزرگی در راه است! اگر اینجا را ترک نکنید بیشتر از شما سیامک آسیب می بیند!

بابک بیرون رفت ولیکن پریزاد بدون توجه به سخنان او به سمت سیامک گام برداشت. او بر روی شکم خوابش برده بود. پریزاد با تردید دست دراز کرد تا موهای او را نوازش کند. مشغول نوازش سیامک بود که با شنیدن صدای او از جای خود پرید:

- بابک برو و بگذار کمی بخوابم هنوز زخم هایم می سوزد!

سیامک هنوز چشمانش بسته بود و گمان می کرد دستی که بر سر اوست دست بابک است. پس از لحظه ای با خود اندیشه کرد: بابک چرا باید من را نوازش کند؟ با تعجب چشمانش را باز کرد ولیکن کسی درون اتاق نبود. از جای خود بلند شد و پس از بر تن کردن جامه و خوردن صبحانه به کنار بابک رفت. بابک با اخم در جای خود ایستاده بود. سیامک او را نگاه کرد و گفت:

- بابک تو چرا من را نوازش می کردی؟

- نوازش؟!

- آری در خواب بودم که گمان کردم کسی در حال نوازش من است ولیکن زمانی که از خواب بیدار شدم هیچ کس در خان نبود.

بابک که فهمید شخصی که سیامک را نوازش می کرده پریزاد است، سریع گفت:

- آری من بودم ولیکن نوازش نمی کردم، من در حال آزار دادن تو برای بیدار کردن تو بودم ولی تو خواب بودی و آزار مرا نوازش گمان کردی!

سیامک سر در گم سرش را تکان داد و بابک باز هم با اخمی بر صورت خود در جای خود ایستاد. ظهر بود و آفتاب بی رحمانه بر سر این دو دوست می تابید. سربازی از درون قصر آمد و رو به سیامک گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- وزیر شما را می خواند.

سیامک با سرباز همراه شد و وارد اتاق وزیر شدند. اتاقی بزرگ و با شکوه که در سویی تختی بزرگ قرار داشت و در سویی دیگر میزی که وزیر پشت آن نشسته بود. او با دیدن سیامک گفت:

- بیا نزدیک تر.

سیامک سر خم کرد و گفت:

- درود بر وزیر بزرگ.

به سمت میز گام برداشت و رو به روی وزیر ایستاد. وزیر پنج کیسه سکه ی طلا روی میز گذاشت و گفت:

- تو شب گذشته جان نوه ی من را نجات دادی! این ها پاداش تو است.

- وزیر بزرگ من فقط وظیفه ی خود را انجام دادم، وظیفه ی من نگهبانی از جان شما و انسان های کاخ است.

وزیر لبخندی زد و گفت:

- این پنج کیسه برای تو است.

- می شود بگذارید به دیدن پدر و مادر خود بروم؟

- ولیکن تو تازه به این قصر آمده ای هنوز چهارده روز نشده است!

- من این پنج کیسه را نمی خواهم لیکن می خواهم به دیدن پدر و مادر خود بروم.

- حال که چنین می خواهی باشد برو، ولیکن این پنج کیسه را هم بردار.

سیامک با ذوق سر خم کرد و گفت:

- سپاس بر وزیر بزرگ ایرانشهر!

وزیر سرش را تکان داد و سیامک با برداشتن پنج کیسه از آنجا خارج شد. بابک با دیدن دست های پر او گفت:

- پس پاداش خود را گرفتی!

سیامک با لبخندی که بر لب داشت گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- فقط این نیست وزیر اجازه داد من به دیدن خانواده ی خود بروم.

- نیامده سوگولی وزیر شدی!

- بابک وزیر می گفت تو تازه به این قصر آمدی، نمی گذارم بروی. با پافشاری من راضی شد. دیگر نمی داند من روز دوم هم به دیدن خانواده ام رفتم!

بابک انگشتش را به نشانه ی سکوت بر لبش گذاشت و گفت:

- از اینجا برو وگرنه سر خود را به باد می دهی.

سیامک خندید و به سوی اتاق رفت. کلاهخودش را به همراه نیزه بر زمین گذاشت. از پنج کیسه دو کیسه را برای خود نگه داشت و سه کیسه را درون جامه اش پنهان کرد تا برای خانواده اش ببرد. این بار با اجازه ی وزیر از در اصلی خارج شد و به دیدن خانواده ی خود رفت.

خانواده اش با دیدن او خوشنود شدند. سیامک تا می توانست کنار آن ها ماند و زمانی که خورشید در حال غروب بود به سوی کاخ به راه افتاد. زمانی که داخل کاخ دوم شد پریزاد بانو را دید که به همراه شهبانو، هومان و ندیمه ای در حیاط بودند.

با یاد سخنان بابک کمی ترس به دل او راه باز کرد، ولیکن مگر ترس مانع از نگاه او به پریزاد رویاهایش می شود؟ هرگز! همانطور که به دختر وزیر نگاه می کرد به سمت آن ها گام برداشت. هومان زودتر از مادر خود و شهبانو سیامک را دید و به سوی او دوید. سیامک با لبخندی بر زمین زانو زد و هومان در آغوش او فرو رفت. بوسه ای بر سر هومان زد. زمانی که سرش را بالا برد پریزاد را دید که بالا سر او ایستاده و او را نگاه می کرد. از جای خود بلند شد و گفت:

- درود بر پریزاد بانو.

پریزاد سرش را تکان داد و به شهبانو و ندیمه ی کنارش اشاره کرد تا کمی عقب تر بروند. زمانی که آن ها به عقب گام برداشتند رو به سیامک گفت:

- نکند ابا بدون اجازه ی پدرم به دیدن خانواده ی خود رفتی؟

- خیر بانوی من، پاداش وزیر به من پنج کیسه سکه ی طلا و دیدن خانواده ام بود.

پریزاد لبخند ملیحی بر لب نشان داد و با همان لبخند گفت:

- هیچ گمان می کردی زمانی که سیزده روز از آمدن تو به این کاخ می گذرد اینچنین در دل خانواده ی وزیر جا باز کنی؟

- وزیر و خانواده اش به من لطف دارند!

پریزاد دلش می خواست تا بیشتر با سیامک صحبت کند. لحظه ای در فکر فرو رفت و به اطراف خود نگاه کرد. با دیدن بابک که با اخم آن ها را نگاه می کرد بزاق دهانش را در گلو فرو برد و یاد سخن او افتاد:

- خطر بزرگی در راه است، سیامک بیشتر از شما آسیب می بیند!

سیامک هنوز به او نگاه می کرد. پریزاد بدون نگاه به سیامک به سوی ندیمه و شهبانو رفت و رو به شهبانو گفت:

- هومان را با خود بیاور.

او سر تکان داد و پریزاد همراه ندیمه اش به سوی کاخ گام برداشت. شهبانو به سوی سیامک رفت و هومان را که کنار او ایستاده بود در آغوش گرفت. سیامک هنوز به پریزادی که در حال رفتن به سوی کاخ بود نگاه می کرد! شهبانو که با دیدن دوباره ی این سرباز چشمانش برق می زد گفت:

- شب گذشته کار بزرگی را انجام دادید! انسان هایی شبیه شما که هم دلیر هستند هم تنومند در این جهان کم است.

شهبانو سعی می کرد کلمه های دل نشینی به کار ببرد، لیکن حواسش نبود که سیامک غرق در دنیای دیگری است. او کلمه ای از سخنان شهبانو را نشنید و تمام پیکرش نگاهی شده بود برای دیدن پریزاد! پریزاد وارد کاخ شد و سیامک نفس خود را آه مانند بیرون فرستاد. بدون نگاه به شهبانو با گام های آرام به سوی اتاق خود رفت. درون اتاق نیزه و کلاهخودش را برداشت و پس از ترک کردن اتاق کنار بابک ایستاد. بابک با اخم گفت:

- اباز هم که با دیدن پریزاد بانو چشمانت روشن شد و سخنان مرا از یاد بردی!

سیامک با یاد صورت زیبای پریزاد لبخندی بر لب نشانید و گفت:

- او را که می بینم از خود بی خود می شوم و نمی توانم خوددار باشم.

- افسوس که کنار در کاخ ایستاده ایم ورنه (وگرنه) به تو از خود بی خود شدن را نشان می دادم!

سیامک با صدای بلند خندید. سربازی که درون حیاط بود با شنیدن صدای خنده ای متعجب به او نگاه کرد. بابک بر پهلوی او مشتی کوبید و به آن سرباز اشاره کرد. سیامک با دیدن سرباز خود را جمع و جور کرد و با اخم کنار در ایستاد. همراه با بابک تا زمان نگهبانی ایستادند و پس از آمدن دو سرباز دیگر جای خود را به آن ها دادند.

سیامک در سخنان بابک هیچ اندیشه نمی کرد ولیکن پریزاد درون اتاق خود نشسته بود و غرق در افکاری بود که بابک برای او به وجود آورده بود! با شنیدن صدای در به خود آمد. شهبانو کودکش را برایش آورده بود. با دیدن هومان لبخندی زد و او را در آغوش گرفت. شهبانو تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت. پریزاد آهی کشید و رو به هومان گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- هم تو او را دوست داری هم پدرم و هم من، ولیکن دوست داشتن من پر است از خطر! من با دوست داشتن او به او آسیب می رسانم ولی نمی توانم جلوی خود را بگیرم. تو دوست داری سیامک پدرت باشد؟

هومان که در دنیای کوکانه ی خودش بود از سخنان مادر سر در نیاورد و فقط لبخندی زد. پریزاد بوسه ای بر گونه ی او زد و تصمیم گرفت دیگر اندیشه نکند در سخن بابک. هر چه ایزد بخواهد همان پیش می آید! صبح پریزاد با صدای هومان بیدار شد. ندیمه ای برای او آب آورد تا دست و صورت خود را بشوید و ندیمه ای دیگر برای او جامه آورد.

پریزاد پس از شستن دست و صورت خود به آبریزگاه رفت و زمانی که به اتاق بازگشت جامه ای به رنگ مشکی بر تن کرد. جامه پیراهنی بلند بود که پایین آن چین های زیادی داشت. پریزاد با خود فکر کرد که به بیرون از کاخ برود لیکن با یاد این که سیامک کنار در ایستاده باز در جای خود نشست. کاش سیامک آنقدر به او نزدیک نبود!

از روی تخت بلند شد و به کنار پنجره رفت. از پنجره ی کاخ سیامک را دید که دستان بابک را از پشت گرفته و چیز هایی در گوش او می گفت. بابک هم با خنده سرش را تکان می داد. یک لحظه در ذهنش آمد، شاید در حالی که او به فکر دلباختگی خود به سربازی است، آن سرباز او را هیچ دوست نداشته باشد! ولیکن گر سیامک او را دوست ندارد چرا بابک به او گفت خطری در راه است؟

در افکار خود غرق شده بود که پادشاه را دید که در حال ورود به کاخ دوم بود. در بیشتر موارد ایشان وزیر را به تالار می خواند، یعنی حال با پدر چه کاری دارد که خود به کاخ دوم آمده؟ پریزاد شانه هایش را بالا انداخت و نگاه کردن به سیامک را ادامه داد. سیامک با دیدن پادشاه که همراه با دو سرباز در کنارش به او نزدیک می شدند سر خم کرد و بابک هم تعظیم کرد. بزرگ شاه وارد کاخ دوم شد و راه اتاق وزیر را در پیش گرفت. وزیر با دیدن شاپور بزرگ از جای خود بلند شد، تعظیم کرد و گفت:

- چه شده که شاه ایرانشهر به این بنده ی حقیر افتخار دادند و به خان او آمدند؟

- بنشین و چرب زبانی مکن!

وزیر لبخندی زد و در جای خود نشست. شاه با اخمی کوچک گفت:

- دوست داشتم از زبان خودت آمدن آپرگ به کاخ را بشنوم لیکن باید از زبان سرباز ها با خبر شوم.

وزیر که کمی ترسیده بود گفت:

- عالیجناب من خواستم خدمت برسم لیکن زمانی که آن آپرگ را پیدا کرده باشم!

بزرگ شاه سرش را تکان داد و گفت:

- گویند که نوه ی تو را سربازی که کنار در می ایستد نجات داده است.

گمشده ی ایرانشهر

- درست است بزرگ شاه، شاید اگر او نبود هومان هم نبود.

- حال می فهمم چرا آنقدر او را باور داشتی که نوه ات را به او بسپاری و او درون باغ از نوه ات نگهداری کند.

وزیر که لبخندی بر لب نشانده بود گفت:

- او جوان تنومند و مهربانی است بزرگ شاه! زمانی که با گستاخی کنار دروازه ی کاخ ایستاده بود و می گفت می خواهم سرباز دربار شوم، گمان هم نمی کردم روزی نوه ام را نجات دهد.

پادشاه یک تایی ابروی خود را بالا برد و گفت:

- از تو خواهم سرباز کاخ خودت را به کاخ اصلی هدیه بدهی.

- این چه سخنی است عالیجناب؟ شما از من جان هم بخواهید من می دهم! سرباز که چیزی نیست.

پادشاه سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. بابک و سیامک هر دو از آمدن پادشاه به کاخ کنجکاو شده بودند لیکن نمی توانستند کنجکاو خود را بر طرف کنند. با شنیدن صدای سربازی در را برای پادشاه باز کردند و او از کاخ به بیرون گام برداشت. سیامک با شنیدن صدای پادشاه بهت زده سرش را بالا گرفت و او را نگاه کرد:

- وسیله های خود را جمع آوری کن، زمان آمدن تو به کاخ اصلی رسیده است!

پادشاه رفت ولیکن نگاه بابک و سیامک به جای خالی او بود. پسر از لحظه ای بابک بر شانه ی سیامک کوبید و گفت:

- اول به بخت خود بنگر و سپس بخت من! من از کودکی درون کاخ هستم ولی نتوانستم به کاخ اصلی بروم، تو چهارده روز است که آمده ای و پادشاه تو را برای کاخ خود می خواهد.

سیامک از خوشنودی با صدای بلند می خندید لیکن زمانی که یادش آمد دیگر نمی تواند پریزاد را ببیند خنده اش قطع شد و محزون بابک را نگاه کرد. بابک با تعجب به او که خنده اش در یک لحظه قطع شده بود نگاهی کرد و گفت:

- تو را چه شد سیامک؟ چرا خنده از لبانت پر کشید و غم در چشمانت لانه کرد؟!

- گر به کاخ اول بروم دگر چه زمانی توانم پریزاد را ببینم؟

بابک سیامک را در آغوش گرفت و با ناراحتی گفت:

- شاید خواست ایزد این باشد که تو از دختر وزیر دور بمانی! غم در چشمانت را پاک کن، حال وقت شادمانی است. دیگر به پریزاد بانو اندیشه نکن.

گمشده ی ایرانشهر

با شنیدن صدای سربازی که آمدن وزیر را خبر می داد هر دو ترسیده به در نگاه کردند. نکند وزیر شنیده باشد سخن میان آن ها را؟! بابک با ترس در را باز کرد و سیامک لرزان کنار در ایستاد. وزیر بیرون آمد و با دیدن سیامک گفت:

- نکند هنوز در بهت رفتنت به کاخ اصلی مانده ای که اینچنین حیران کنار در ایستاده ای؟

بابک نفس حبس شده ی خود را بیرون فرستاد و سیامک با لبخندی که به دروغ بر لبانش نشسته بود گفت:

- بله عالیجناب هنوز شگفت زده ام!

- خب باید هم شگفت زده شوی. در این زمان کم توانستی توجه پادشاه را به خود جلب کنی. این کار هر کسی نیست!

سیامک سعی کرد عمیق تر از قبل لبخند بزند. وزیر رفت و او هم نفس حبس شده ی خود را به بیرون فرستاد. بابک کنار او ایستاد و گفت:

- اهورامزدا یاری ات کرد!

سیامک سرش را تکان داد و محزون به رو به روی خود نگاه کرد. شب غمگین به خواب رفت و زمانی که صبح بیدار شد محزون شروع به جمع کردن وسیله هایش در پارچه ای کرد. بابک که می دانست او از چه چیزی درد می کشد لبخندی مصنوعی بر لب خود کاشت و سیامک را در آغوش گرفت. سیامک با صدایی لرزان گفت:

- زمان رفتن و دل کندن چه زود فرا رسید!

بابک به شوخی مشتی بر دست او کوبید و گفت:

- راستش را بگو تو از ندیدن من محزون خواهی شد یا پریزاد بانو؟!

- مگر می شود از ندیدن تو محزون و غم زده نباشم؟ لیکن خواهم آمد تو و هومان و پریزاد را دوباره خواهیم دید!

بابک سرش را تکان داد و سیامک با برداشتن وسیله هایش از اتاق خارج شد. زمانی که داخل حیاط شد پریزاد را دید که همراه ندیمه اش در حیاط ایستاده بود و لبخند می زد. با دیدن دختر رویاهایش باز قلب او به تپش افتاد! ندیمه ی پریزاد برای او مزه پرانی می کرد و او هم می خندید. نگاهی را روی خود حس کرد. سمت چپ خود نگاه کرد و سیامک را دید که گوشه ای ایستاده و او را نگاه می کند.

با دیدن پارچه ای پر در دست سیامک کم کم لبخندش محو شد و بهت زده او را نگاه کرد! سیامک به سوی پریزاد گام برداشت و زمانی که به او رسید بدون خم شدن و تعظیم کردن رو به روی او ایستاد غمگین و نگاهش کرد. مردمک چشمان پریزاد می لرزید! با نگرانی گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- این، این که در دست است چیست؟ نکند از کاخ رانده شدی؟

- خیر بانوی من، بزرگ شاه مرا برای نگهبانی در کاخ اصلی برگزید. به آنجا می روم.

- می خواهی بگویی دیگر در این کاخ، سرباز نیستی؟

- آری بانوی من.

حال پریزاد هم غمگین بود و هر دو غم زده یک دیگر را نگاه می کردند! پریزاد بار دیگر لب گشود:

- هومان دلتنگت می شود!

سیامک لبخندی زد و گفت:

- من هم دلتنگ هومان خواهم شد! لیکن گاهی برای دیدنش می آیم.

هر دو نام هومان را بر زبان آوردند لیکن منظور آن ها خودشان بودند و این را خود بهتر از هر کس دیگری می دانستند. سیامک با گام های آرام از آن جا دور می شد و پریزاد با چشمانش او را بدرقه می کرد! قطره اشکی از چشم او فرود آمد و بابک که نظاره گر آن ها بود، با دیدن اشک چشمان پریزاد به واقعی بودن عشق او یقین آورد. باتیس منتظر سیامک بود. با دیدنش که وارد کاخ اصلی می شد با اخم به سوی او رفت و گفت:

- چرا دیر کردی؟ در کاخ اصلی یک لحظه هم نباید دیر کنی!

سیامک که هوای دلش غم دار بود آرام سرش را تکان داد و باتیس را نگاه کرد. همراه او به درون کاخ رفتند و در راه باتیس وظیفه هایش را به او گوشزد کرد. وقتی به اتاق شاهزاده رسیدند گفت:

- وظیفه ی تو حال نگهبانی درون کاخ است و بیرون از خان شاهزاده. بکوش تا اشتباهی از تو سر نزنند!

باتیس رفت و سیامک کنار در ایستاد. سربازی را در آن جا ندید. با خود اندیشید:

- مگر می شود یک سرباز برای نگهبانی از خان شاهزاده بس باشد؟

در همان زمان دستی بر شانه ی او نشست. به عقب برگشت و مردی با موهای جوگندمی را دید. به آن مرد میامد که پنجاه ساله باشد. با دیدن آن مرد گفت:

- درود، من سرباز جدید هستم.

- درود، نام من شهروز است و سالهاست که کنار در شاهزاده نگهبانی می دهم.

- نام من هم سیامک است.

شهر روز سر تکان داد و هر دو کنار در ایستادند. ساعتی بعد سیامک با خود گفت که ای کاش حال درون کاخ دوم بود و بابک هم کنار او می ایستاد. شهر روز هم سن و سالش به او نمی خورد و هم کم سخن می گفت. شاهزاده در را کوبید و شهر روز و سیامک در را باز کردند. شاهزاده با دیدن سرباز تازه وارد با لبخند گفت:

- به کاخ اصلی خوش آمدی!

- سپاس بر شاهزاده!

شاهزاده رفت و سیامک باز هم با شهر روز تنها ماند.

یک ماه بعد:

یک ماه گذشت. در این یک ماه سیامک موفق به دیدن دختر وزیر نشده بود. پریزاد هر روز دلتنگ از پنجره به بیرون نگاه می کرد و بابک اندوهگین به پریزادی که منتظر سیامک بود! حال ماه شهریار از تخت پادشاهی بلند شده بود و جای خود را به ماه مهر داده بود. به اولین ماه پاییز.

در این ماه ایرانیان جشن می گرفتند و در این جشن الهه ی میترا را ستایش می کردند. معنی ماه مهر، ماه دوستی و عهد و پیمان بود و ماه عشق و عشاق! جشن مهرگان هم همانند جشن نوروز از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بود. ایرانیان جشن را از دهم مهر شروع می کردند و تا شانزدهم این ماه ادامه داشت. روز اصلی جشن شانزدهم مهر بود.

حال روز دهم مهر رسیده بود. سیامک و شهر روز هر دو از شاهزاده اجازه گرفته بودند تا در روز شانزدهم به دیدن خانواده ی خود بروند و با آن ها این روز فرخنده را جشن بگیرند. بزرگ شاه دستور داده بود تا سفره هایی بزرگ درون کاخ پهن کنند و بر روی آن ها خوراکی هایی مانند: ترنج، عناب، سیب و انگور سفید قرار دهند. دهم تا شانزدهم مهر ندیمه و کارکنان قصر می توانستند در کنار انجام کار هایشان به شادی و جشن به پردازند.

در روز دهم سیامک کنار در ایستاد و شهر روز برای شرکت در جشنی که ندیمه ها و سربازان ترتیب آن را داده بودند به پایین رفت. شاهزاده در را کوبید و سیامک از بیرون در را باز کرد. شاهزاده در حال رفتن بود که با شنیدن صدای سیامک ایستاد و به سمت او برگشت:

- شاهزاده از شما خواهشی دارم!

- سخت را بگو.

گمشده ی ایرانشهر

- می دانید که تا روز پانزدهم مهر یک روز من در جشن شرکت می کنم و شهنروز نگهبانی می دهد، یک روز هم شهنروز در جشن شرکت می کند و من نگهبانی می دهم.

شاهزاده سرش را تکان داد و گفت:

- می دانم.

- می شود بگذارید فردا شب را با کارکنان کاخ دوم جشن بگیرم؟

- چرا؟ مگر برپایی جشن را با کارکنان این کاخ دوست نداری؟

- دلتنگ یکی از سربازان آن کاخ هستم شاهزاده.

- فردا به کاخ دوم برو.

- درود و سپاس بر شاهزاده.

شاهزاده لبخندی زد و رفت. سیامک خوشحال از رفتن به کاخ دوم دست هایش را مشت کرد و مانند گذشته به بازی با نیزه ی در دستش مشغول شد. شب یازدهم برای تمام انسان ها خیلی زود فرا رسید لیکن برای سربازی که در انتظار این شب بود، این یک روز به آرامی گذشت و شب شد. سیامک رو به شهنروز گفت:

- من به کاخ دوم می روم.

- بدرود.

سیامک تا بیرون کاخ دوید. زمانی که به بیرون از کاخ گام برداشت، دستش را بر روی قلبش قرار داد و تپش های نامنظم آن را حس کرد! به سرباز ها و ندیمه هایی که مشغول خوشگذرانی بودند درود فرستاد و به سوی کاخ دوم تاخت. باتیس هم همانند او به کاخ دوم آمده بود تا شب یازدهم را با آن ها جشن بگیرد.

سرباز ها و ندیمه ها دور آتش بزرگی جمع شده بودند؛ آواز می خواندند و دست می زدند، می رقصیدند و به پایکوبی مشغول بودند. سیامک بابک را دید که کنار باتیس ایستاده بود و دستانش را به یکدیگر می کوبید. به سوی او گام برداشت و نام او را بر زبان آورد. بابک با دیدن او اول متعجب نگاهش کرد سپس به سوی او دوید. یک دیگر را در آغوش گرفتند و لبخندی بر لب نشانده. بابک از آغوش سیامک بیرون آمد و گفت:

- زمانی زیادی گذشته است که تو را ندیدم، دلتنگ دیدارت بودم سیامک!

- من هم دلتنگ تو و تمام انسان های این کاخ بودم.

بابک یک تای ابروی خود را بالا داد و گفت:

- راستش را بگو، حال برای دیدن من آمدی یا پریزاد بانو؟

- گر فقط برای دیدن او می آمدم که چشمم اول تو را نمی دید.

لبخند بابک عمیق تر شد. مشتی بر بازوی سیامک کوبید و گفت:

- بخت با تو یار است سیامک! وزیر هم همراه دو سرباز خود به اینجا آمده و امشب را با ما جشن می گیرد. شاید پریزاد بانو هم به کنار ما بیاید.

سیامک در حالی که دستش را گرفته بود و ادای درد کشیده ها را در می آورد خندید. هر دو به کنار جمعیت رفتند. سیامک وزیر را دید و برای او سر خم کرد. وزیر با دیدن او اشاره کرد تا کنار پای خود بنشیند. سیامک کنار وزیر رفت، سرش را بالا گرفت و گفت:

- درود بر وزیر بزرگ ایرانشهر!

وزیر خندید و گفت:

- هنوز هم زمانی که با من سخن می گویی سرت را بالا می گیری! گمان می کنم با شاهزاده هم چنین رفتاری داری.

- بالا گرفتن سر دلیل بر بی احترامی و جسارت من نیست وزیر بزرگ.

- می دانم این عادت تو است که نتوانستی آن را ترک کنی.

سیامک سرش را تکان داد و هر دو به دست زدن مشغول شدند. پریزاد اندوهگین از پنجره حیاط را نگاه می کرد. روز دوم جشن بود ولیکن او خوشنود نبود. با خود فکر می کرد که ای کاش، حال سیامک هم در حیاط حضور داشت و در کنار سربازان به خوشگذرانی مشغول بود!

با دیدن فردی که پایین پای پدر نشسته بود با تعجب به جمعیت نگاه کرد. سیامک و وزیر پشت به کاخ نشسته بودند و صورت آن ها معلوم نبود. پریزاد با خود اندیشید که نکند او واقعا سیامک باشد؟ سریع به عقب گام برداشت و نام ندیمه اش را فریاد زد. ندیمه با سرعت به داخل آمد و گفت:

- بفرمایید بانوی من.

- جامه ی سرخ رنگ مرا که در جشن نوروز بر تن کرده بودم بیاور. می خواهم به جشن بروم.

گمشده ی ایرانشهر

ندیمه جامه ی پریزاد را آورد و او با کمک ندیمه خود را برای جشن آماده کرد. از اتاق خود خارج شد و به اتاق کودکش رفت. شهبانو مشغول نگهداری از هومان بود. پریزاد هومان را از او گرفت و گفت:

- تو می توانی به جشن بروی، من خود از کودکم نگهداری می کنم.

شهبانو سر خم کرد و پریزاد از اتاق بیرون رفت. همراه هومان از کاخ خارج شد و با چشمانش به دنبال سیامک گشت. دسته ای از ندیمه ها و سرباز ها دور انسان هایی که کنار آتش نشسته بودند می چرخیدند و می رقصیدند. بابک هم میان آن ها بود. با خنده از جمعیت جدا شد، دست سیامک را گرفت و او را هم میان سربازان و ندیمه ها جای داد.

پریزاد با دیدن سیامکی که لبخند بر لب داشت و همراه کارکنان قصر می رقصید قلبش به تپش افتاد و آرامشی را که یک ماه گم کرده بود پیدا کرد! به سوی پدر گام برداشت. وزیر با دیدن دخترش به سرباز ها اشاره کرد تا سنگ بزرگی هم برای او بیاوردند و او همراه کودکش بر روی سنگی بنشیند.

سرباز های وزیر سنگ بزرگی را غلت زنان به کنار جمعیت آوردند. از بین رقصنده ها عبور دادند و کنار وزیر گذاشتند. پریزاد در حال گذشتن از بین رقصنده ها بود که سیامک را رو به روی خود دید. سیامک با دیدن پریزاد دیگر نمی چرخید و در جای خود ایستاده بود. بابک بر شانه ی او کوبید تا به خودش بیاید. سیامک دستش را بر شانه ی خود گذاشت و بهت زده بابک را نگاه کرد.

بابک از گنجی سیامک کلافه شد و بر پیشانی اش کوبید. سیامک از کنار انسان هایی که می رقصیدند گذشت و باز کنار پای وزیر نشست. حال او در سمت راست وزیر بر زمین نشسته بود و پریزاد در سمت چپ پدر بر روی سنگی نشسته بود. سیامک چشمانش را بست و ابرو های خود را بالا داد. به سختی از نگاه پریزاد دل کند و چشم بر زمین دوخت. هومان با دیدن او از روی پای مادر به پایین آمد، از کنار وزیر گذشت و بر روی پای سیامک نشست. سیامک به سختی بزاق دهان خود را در گلو فرو برد و هومان را در آغوش گرفت. وزیر دستش را بر شانه ی او گذاشت و گفت:

- نوه ی من دلتنگ شده بود سیامک!

- من هم دلتنگ هومان بودم.

پریزاد کلافه نظاره گر آن ها بود؛ از سویی می ترسید پدرش متوجه نگاهش بشود از سویی هنوز دلتنگ این سرباز بود. از جای خود بلند شد، به سوی سیامک رفت و بر روی دو پای خود کنار او نشست. وزیر با تعجب پریزاد را نگاه کرد. پریزاد برای این که پدرش به چیزی شک نکند لبخندی زد و رو به هومان گفت:

- هومان مادر بیا در آغوش خودم.

وزیر با اخم به دخترش گفت:

- چه لزومی دارد که حال در آغوش تو باشد؟ بگذار کمی سیامک از آن نگهداری کند.

پریزاد لحظه ای سرش را بالا برد به سیامک نگاه کرد. با زبان خود لب هایش را خیس کرد. به او اشاره کرد و رو به پدر گفت:

- نمی خواهم ایشان از هومان آزاری ببینند.

وزیر اخم کرده به دخترش توپید:

- از چه زمانی تو نگران سرباز ها می شوی پریزاد؟

پریزاد چشمانش را بست. با ترس از جای خود بلند شد و باز کنار پدر نشست. سیامک هنوز هم بوی تن پریزاد را حس می کرد. حال با دیدن رفتار وزیر برای چنین چیز کوچکی یاد سخن بابک افتاد. کاش او پسر تاجر، سپاهبد یا وزیری بود! اگر پسر خانواده ی اشرافی ای می شد حال می توانست به راحتی کنار معشوقه اش باشد.

پریزاد غمگین زمین را نگاه می کرد و سیامک محزون او را. تاب و تحمل دیدن صورت ناراحت پریزاد را نداشت پس هومان را به وزیر داد و با عذر خواهی ای از کنار آن ها دور شد. بابک با دیدن سیامک که در حال رفتن به بیرون از کاخ بود جلوی او را گرفت و گفت:

- به کجا می روی سیامک؟

سیامک سرش را پایین انداخت و گفت:

- دیگر نمی خواهم در این جمع باشم!

- ولیکن چرا؟ تو که بر لبانت خنده نقش بسته بود. چه شد بر تو؟

سیامک یک دفعه مانند بمبی ترکید و با فریاد گفت:

- آری بر لبانم خنده نقش بسته بود لیکن تا زمانی که پریزاد را غمگین نساخته بودم.

- نمی فهمم، مگر تو چه کردی؟

سیامک بر زمین نشست، دستانش را بر سرش گذاشت و گفت:

- دیگر می خواهی چه کنم بابک؟ من با بودنم در اینجا او را غمگین می سازم و به او آسیب می رسانم. تو این ها را در گذشته به من گفته بودی لیکن من به سخنان تو گوش نداده و به اینجا آمدم. حال می بینم تو درست می گفتی!

گمشده ی ایرانشهر

سیامک که سرش پایین بود با شنیدن صدای پریزاد با تعجب سرش را بالا برد و او را نگاه کرد. پریزاد در حالی که بغض در گلویش جمع شده بود گفت:

- تو برای من آسیب نیستی سیامک ولیکن من برای تو، یک خطر بزرگ هستم!

پریزاد در حالی که دستش را بر روی دهانش گذاشته بود تا صدای هق هقش به هوا نرود به سوی کاخ دوید. سیامک هم نادم به سوی اتاق خود در کاخ اصلی رفت. هر دو به سخنان بابک رسیده بودند ولیکن چه دیر! درست زمانی که عشق به درون آن ها رسوخ کرده بود.

پس از رفتن آن دو بابک محزون به کنار دیوار کاخ رفت و به دیوار تکیه کرد. او بار ها سعی کرده بود تا به آن ها بفهماند مناسب یک دیگر نیستند ولیکن آن دو هر بار با قلب خود تصمیم گرفتند و حال هر کدام در گوشه ای زانوی غم بغل گرفته بودند.

وزیر با ندیدن دختر خود در کنارش، اطراف را نگاه کرد ولیکن او را ندید. با خود اندیشید که نکند پریزاد به کنار سیامک رفته باشد؟ با خشم از جای خود بلند شد و در حالی که هومان را در آغوش داشت به سوی کاخ و اتاق دخترش شتافت. در را با خشم کوبید. پریزاد ترسیده در را باز کرد. با خود اندیشه کرد که نکند پدر او را در حال صحبت با سیامک دیده باشد؟! وزیر با دیدن دختر خود در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود هومان را زمین گذاشت و به سوی او گام برداشت. اشک دخترش را پاک کرد و گفت:

- این اشک ها برای چیست؟ چرا جشن را رها کردی و به خان خود آمدی؟

پریزاد که فهمید پدرش چیزی ندیده نفس عمیقی کشید و سعی کرد مانند بستانکاری (طلبکاری) با پدر سخن بگوید:

- شما صدایتان را بر سر من در کنار یک سرباز بالا بردید، می خواهید غمگین نباشم؟

وزیر که نرم شده بود لبخندی زد. دستش را بر موهای بلند و مشکی رنگ دخترش گذاشت و گفت:

- دخترم مرا عفو ولیکن من کار درست را انجام دادم. تو دختر من هستی، دختر وزیر بزرگ! جایز نیست کنار یک سرباز بنشینی.

پریزاد چشمانش را بست و از ایزد مرگش را درخواست کرد. چگونه به پدر بگوید او فقط بخاطر آن سرباز در جشن شرکت کرده است؟ وزیر بوسه ای بر پیشانی دخترش زد و گفت:

- من به پایین می روم گر می خواهی در جشن شرکت کنی با من بیا.

پریزاد سرش را به سمت راست و چپ تکان داد. وزیر لبخندی زد و به پایین رفت. هومان به کنار مادرش آمد. جامه ی او را کشید و گفت:

- مادر، گریه، مادر گریه، نه!

پریزاد اشک هایش را پاک کرد و با لبخندی بر لب هومان را در آغوش گرفت. آن شب تا صبح در فکر بود و خوابش نمی برد. صبح شهبانو آمد و هومان را همراه خود برد. روز سوم جشن بود ولیکن این روز برای او با روز های معمولی فرقی نداشت! تا شب در اتاق ماند و به خوراک خود لب هم نزد.

شب از پنجره با افسوس دیگران را نگاه می کرد. حال مانند شب گذشته سیامک میان رقصنده ها نبود و پایکوبی نمی کرد. بابک خوشنود نبود و در حالی که کنار در نشسته بود مردمان را نگاه می کرد. باتیس باز هم به حیاط دوم آمد تا شب را کنار آن ها بگذراند. بابک با دیدنش به سوی او رفت و گفت:

- درود بر باتیس بزرگ!

باتیس با لبخند سرش را تکان داد. در روز های جشن او هم همانند دیگران خنده رو می شد و اخمی در صورت نداشت. بابک بار دگر لب گشود و گفت:

- سیامک را ندیده اید؟ خبری از او ندارید؟

- خیر ندیده ام ولیکن شهروز را دیدم. می گفت سیامک خوشنود و خنده بر لب ندارد. غمگین گوشه ای ایستاده و دگر با نیزه ی در دستش هم بازی نمی کند!

بابک خنده ای با طعم تلخ بر لب کاشت و باز هم در جای خود نشست. یک روز دیگر گذشت و روز سیزدهم فرا رسید. ندیمه ها، خواجه ها و سربازان همه خوشحال بودند و از اول صبح مراسمی برای ستایش الهه ی میترا ترتیب داده بودند. بابک با خود می اندیشید که آیا الهه ی مهر و دوستی می تواند پریزاد و سیامک را به هم برساند؟ یا او هم نمی خواهد یک سرباز با تک دختر وزیر همراه شود؟

شب نوبت سیامک بود که به جشن بپیوندد ولیکن به شهروز گفت که به پایین نخواهد رفت و او جای خود در جشن شرکت کند. شهروز شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت به پایین رفت. یک شب دیگر هم گذشت و پس از آن، دو روز دیگر هم گذشت. حال شب پانزدهم بود و باز هم نوبت سیامک. شهروز دیگر درخواست او را قبول نکرد و با صدای بلند گفت:

- باید خود به پایین بروی و در جشن کنار دیگران باشی!

باتیس که از آن جا رد می شد با تعجب به سوی آن ها رفت و با اشاره به هر دو گفت:

- بر شما چه شده؟ نکند بر سر رفتن به جشن صدایتان را بالا می برید؟ مگر قرار نبود یک روز تو بروی و یک روز هم تو؟

شهروز سرش را با اخم تکان داد و گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- آری ولیکن این جوان شب سیزدهم به جشن نرفت و حال هم می گوید می خواهد اینجا بایستد و در جشن شرکت نخواهد کرد.

باتیس به سیامک نگاه کرد و گفت:

- چرا نمی خواهی در جشن شرکت کنی؟

سیامک شانه هایش را بالا داد و به تندی لب گشود:

- گمان نکنم نرفتن من به جشن کسی را آزرده خاطر سازد لیکن شما چرا در تلاش هستید تا مرا به جشن بفرستید؟

شهریز ناراحت از این رفتار و سخن سیامک ابرو هایش را در هم گره کرد و گفت:

- ما برای خودت تلاش می کنیم لیکن حال که نمی خواهی بروی چه بهتر، خود به جشن می روم.

شهریز رفت و باتیس سرش را از روی تاسف تکان داد. با خشم رو به سیامک گفت:

- من تو را نمی دانم ولی بابک نگران تو است و امشب تو را با خود به کاخ دوم خواهیم برد. کمی دیگر به خان من بیا!

سیامک نفسش را با حرص بیرون فرستاد و سعی در کنترل خشمش کرد. ساعتی گذشت و او بستانکار به سوی اتاق باتیس گام برداشت. با برداشتن هر گام پای خود را محکم بر زمین می کوبید! از هر کجا می گذشت انسان ها با تعجب او را نگاه می کردند و برخی هم به او می خندیدند. در اتاق را کوبید و پس از شنیدن صدای باتیس به داخل اتاق گام برداشت. باتیس جامه ای از جامه های خود برای او جدا کرده بود. به جامه اشاره کرد و گفت:

- این جامه را بر تن کن. برای جشن امشب مناسب است. با جامه ی یک سرباز نمی توانی در جشن خوش بگذرانی!

سیامک دست هایش را مشت کرده بود و با خشم باتیس را نگاه می کرد. خود نمی دانست چرا اینقدر مطیع فرمان او است. در حال بر تن کرده جامه بود و سعی می کرد کار هایش را آرام انجام دهد. باتیس با دیدن رفتار او سرش را تکان داد و دیوانه خطابش کرد.

جامه ای که سیامک بر تن کرده بود پیراهنی ساده و از جلو باز بود. دو لبه ی پیراهن روی یک دیگر قرار گرفته بودند و کمربندی از روی آنها بسته شده بود. پایین پیراهن با پارچه ای دیگر تزیین شده بود. پیراهن سفید رنگ بود. باتیس نگذاشت کلاه بر سر کند و سر بندی سفید بر پیشانی وی بست. با دیدن سیامک در آن جامه لبخندی زد و با خوشحالی او را نگاه کرد. او در آن لباس ساده همانند شاهزاده ها شده بود! سیامک با تعجب باتیس را نگاه کرد و گفت:

- مگر چگونه شده ام که چشمانتان با دیدن من می خندد؟

باتیس لبخند خود را محو کرد و سپس با اخمی دروغین به سیامک گفت:

- حال زمان سخن گفتن نیست، همراه من بیا تا به کاخ دوم برویم.

با هم به کاخ دوم رفتند. بابک باتیس را دید که با شخصی در کنارش مشغول صحبت بود. صورت آن انسان معلوم نبود. با کنجکاو به کنار باتیس رفت و پس از دیدن سیامک در آن پیراهن با دهان باز او را نگاه کرد. سیامک با دیدن صورت بهت زده ی بابک خندید و دستش را جلوی چشم او تکان داد. بابک به خود آمد و گفت:

- سیامک این، این جامه از کجا آمده؟ همانند شاهزاده ها زیبا شده ای!

سیامک لبخندی زد و لب گشود:

- جامه برای باتیس است. ایشان لطف کردند و جامه ی خود را به من دادند.

بابک مشتی بر بازوی او کوبید. خود را به او نزدیک تر کرد و آرام گفت:

- خوب شد پریزاد بانو در اینجا نیست. گر تو را در این جامه می دید نمی توانست نگاهش را از تو بردارد و همه از عشق میان شما با خبر می شدند!

باتیس از آن ها دور شد. سیامک کم کم لبخندش محو شد و گفت:

- پریزاد در خان خود است؟

بابک سرش را تکان داد و گفت:

- وزیر به کاخ اصلی رفت تا در جشن بزرگان کاخ باشد. به دخترش هم در حیاط گفت با او همراه شود لیکن پریزاد نپذیرفت و به جشن نرفت.

سیامک ابروهای خود را بالا داد و به پنجره ی اتاق پریزاد نگاه کرد. ساعتی همراه بابک در جشن شرکت کردند. در طول جشن همه به پایکوبی و خوشگذرانی مشغول بودند ولیکن سیامک نگاهش بر پنجره ی اتفاقی خیره بود. دیگر نتوانست دوام بیاورد و از جای خود بلند شد. بابک با دیدن او آرام گفت:

- به کجا می روی؟

- می خواهم پریزاد را ببینم!

بابک با ترس بلند شد و با صدایی که سعی در آرام کردنش داشت گفت:

- تو دیوانه شده ای؟ گر کسی تو را ببیند چه؟ گر خبرش به گوش وزیر برسد چه؟

- همه خوشگذرانی می کنند. هیچ کس نگاهش به من یا پریزاد نیست.

بابک دست او را گرفت و در حالی که سرش را به سمت چپ و راست تکان می داد گفت:

- نه، نه، من نمی گذارم تو خود را درون چاه بیندازی! من نمی گذارم بروی.

سیامک به مجسمه ی میترا در وسط حیاط نگاه کرد. در حالی که از الهه ی میترا کمک می خواست دست خود را کشید و به راه افتاد. بابک که فهمید نمی تواند او را باز دارد در مقابل او ایستاد و لب به سخن گشود:

- فهمیدم که نمی توانم تو را باز دارم لیکن همراه تو می آیم تا خود را در خطر نیندازی.

سیامک شانه هایش را بالا انداخت و درون کاخ شد. شاید اگر بابک نگهبان در کاخ نبود رفتن به درون کاخ آسان نمی شد. در حالی که به اطراف نگاه می کردند و آرام گام بر می داشتند شخصی را رو به روی خود دیدند. بابک در گوش سیامک گفت:

- دیگر کارمان تمام است!

سیامک سعی کرد ترس را در دل خود راه ندهد. سرش را بالا گرفت و به نرمی لب گشود:

- درود بر شهبانوی گرانبها!

شهبانو که از لحن سخن او شگفت زده شده بود لحظه ای سکوت کرد لیکن بعد گفت:

- اینجا چه می کنید سرورم؟

سیامک بزاق خود را در گلو فرو برد و با لبخندی مصنوعی گفت:

- راستش را بخواهی دلتنگ هومان شده ام لیکن از آنجا که نمی گذارند من به درون کاخ دوم گام بردارم به اجبار بدون اجازه و ابی صدا به کاخ آمدم.

شهبانو سرش را تکان داد. سیامک بار دگر گفت:

- شهبانوی زیبای کاخ اگر می شود از آمدن ما به اینجا به کسی چیزی نگوی و بگذار به دیدن هومان بروم.

شهبانو در مقابل سیامک هیچ قدرتی نداشت و حال با شنیدن کلمه های زیبایی چون شهبانوی زیبای کاخ از خود بی خود شده بود. به چشمان سیامک نگاه کرد و گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- هومان در خان خود به خواب رفته. می توانی به دیدنش بروی لیکن اگر بیدار شد من درون حیاط هستم، مرا بخوان تا بیایم.
سیامک سرش را تکان داد و شهبانو از کنار آن ها گذشت. بابک که تا چند لحظه ی پیش سعی در کنترل خنده ی خود داشت حال مانند بمبی ترکید. دست بر شکم گذاشته بود، می خندید و می گفت:

- شهبانوی زیبا!

سیامک با دست بر پشت سر او کوبید و گفت:

- آرام بخند و با شتاب بیشتری گام بردار، شاید کسی دیگر ما را ببیند!

با هم از پلکان کاخ بالا رفتند و جلوی در پرزاد ایستادند. یکی از ندیمه های پرزاد به جشن رفته بود و دیگری به آبریزگاه. بابک به سیامک نگاه کرد، به دیوار سمت چپ اشاره کرد و گفت:

- من پشت این دیوار می ایستم گر صدایی از من شنیدی بدان وزیر یا ندیمه یا خواجه ای در اینجا هست. به بیرون گام بردار تا بار دگر صدای من بیاید.

سیامک سر تکان داد و بدون در زدن، در را باز کرد و داخل شد. پرزاد آن سوی تخت نشسته بود و پشتش به سیامک بود. با شنیدن صدای در فکر کرد ندیمه اش است و به تندی گفت:

- مگر نگفتم بدون در زدن وارد خان من نشو؟

سیامک با شنیدن صدای پرزاد جانی تازه گرفت و لبخندی بر لب نشانید. به سمت در برگشت، در را کوبید و گفت:

- حال می توانم وارد شوم بانوی من؟

سیامک به سوی پرزاد برگشت و پرزاد هم به سوی او چرخید. با دیدن سیامک متعجب و حیران او را نگاه می کرد. بزاق دهان خود را در گلو فرو برد و گفت:

- اینجا چه می کنی؟ با، با چه اجازه ای وارد خان من شدی؟

سیامک به خود اشاره کرد و گفت:

- با اجازه ی خود. مگر نگفتی که برای من خطری بزرگ هستی؟ من هم این خطر را پذیرفتم و به دیدنت آمدم.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک با هر کلمه ای که بر زبان می آورد گامی به جلو بر می داشت. پریزاد نمی دانست چه کند! هم با دیدن سیامک آن هم در آن جامه نمی توانست چشمانش را از روی او بردارد، هم نمی توانست ترس خود را نادیده بگیرد. با گام های بلند خود به سوی سیامک رفت، او را به سمت در برگرداند و گفت:

- تو نمی دانی چه می گویی! حال از خان من بیرون برو تا کسی نیامده و تو را در اینجا ندیده است.

سیامک چشمانش را در کاسه چرخاند و خود هم به سوی پریزاد چرخید. دستان او را گرفت و گفت:

- ترس را به دل خود راه نده! بابک بیرون خان ایستاده و نگهبانی می دهد.

در همان زمان صدای گنجشکی شنیده شد. البته صدای گنجشک نبود، انسانی بود که صدای گنجشک را در می آورد! پریزاد با تعجب گفت:

- این صدای چیست؟

سیامک در حالی که می خندید گفت:

- صدای بابک است. گمان می کنم کسی پشت در ایستاده!

پریزاد دستانش را که هنوز در دستان سیامک بود کشید و بر سر خود گذاشت. با نگرانی گفت:

- حال چه کنیم؟ گر کسی بیاید و تو را اینجا ببیند حکم قتل تو را صادر خواهند کرد و مرا هم تبعید می کنند.

سیامک دستانش را کمی بالا برد و گفت:

- چیزی نمی شود، گر کسی هم بیاید گویم که به زور اینجا آمده ام. نترس، نمی گذارم تو آسیبی ببینی.

پریزاد فریادی کشید و گفت:

- تو نمی دانی چه می گویی! نمی دانی چه می کنی! گر این را بگویی تو را می کشند.

سیامک باز به سوی پریزاد گام برداشت و به او نزدیکتر شد. حال فاصله ی کمی میان او و دختر رویاهایش بود. در حالی که به چشمان پریزاد نگاه می کرد گفت:

- من آماده ام در راه تو کشته شوم ولیکن تو، تو خود را به من می بخشی؟

پریزاد افسون شده بود و فقط او را نگاه می کرد. سیامک جسارت به خرج داد و دست خود را برای نوازش بالا برد. به چشمانش نگاه می کرد و با پشت دست گونه اش را نوازش می کرد. پریزاد سرش را پایین آورد و گفت:

- ولیکن من نمی توانم کشته شدن تو را ببینم، می فهمی؟ نمی توانم!

- گر تو نباشی من زندگی نخواهم کرد فقط زنده خواهم ماند، پس بیا و بمان برای من، بیا و زندگی را به من هدیه کن!

پریزاد در حالی که اشک می ریخت لبخندی زد و گفت:

- از بخشیدن خود به تو زمان بسیاری می گذرد!

سیامک با شنیدن این سخن او را در آغوش گرفت و نفس عمیقی کشید. پریزاد چشمانش از تعجب باز مانده بود. خود را از آغوش او بیرون آورد و در حالی که با حرص نگاهی می کرد لب گشود لیکن پیش از این که سخنی بر زبان آورد صدای دوباره ی گنجشک بلند شد. سیامک با لبخند به صورت خشمگین پریزاد نگاهی کرد و گفت:

- حال کسی پشت در نیست. می دانم دوست داری زمان بیشتری را در کنار من باشی ولیکن باید بروم.

دست پریزاد را بالا آورد و بر پشت آن را بوسه زد. در حالی که دختر وزیر خشمگین سرباز رو به رویش را نگاه می کرد او دست تکان داد و از اتاق بیرون رفت. پریزاد با حرص پای خود را بر زمین کوبید و به جای خالی سیامک نگاه کرد. هنوز کلمه ای بر زبان نیاورده او را در آغوش گرفت، وای به حال آینده!

زمانی که سیامک از اتاق بیرون رفت به سوی بابک دوید و با هم با عجله به پایین رفتند. زمانی که از کاخ به بیرون گام برداشتند سیامک دوست خود را در آغوش گرفت و با صدای بلند فریاد شادی سر داد. بابک که متعجب در آغوش او بود خود را بیرون کشید و گفت:

- دیوانه رفتی دیوانه تر ابازگشتی؟ چه شد بر تو که اینچنین خوشنودی؟

سیامک در حالی که هنوز می خندید گفت:

- پریزاد پذیرفت! باورت می شود بابک؟ پریزاد مرا پذیرفت.

حال بابک هم تمام خطر هایی که آنها در پیش داشتند را فراموش کرده بود و از خوشحالی همراه سیامک می خندید. با خنده گفت:

- چگونه پریزاد بانو تو را پذیرفت؟

- به او گفتم که در راه رسیدن به تو گر بدانم میمیرم اباز هم تلاش می کنم ولیکن تو خود را به من می بخشی؟ او گفت زمان زیادی گذشته است که من خود را به تو بخشیده ام!

بابک می خندید لیکن با یاد فاصله ی میان آن ها خنده بر لبانش خشک شد و گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- ولیکن سیامک او دختر وزیر است و تو سربازی بیش نیستی.

سیامک دیگر نمی خندید ولی هنوز لبخند بر لب داشت. با همان لبخند گفت:

- امشب نمی خواهم در هیچ چیز دیگری اندیشه کنم لیکن می خواهم جشن بگیرم و میترا را ستایش کنم! او خود ما را یاری می دهد.

بابک لبخندی زد و هر دو به سوی مردمان رفتند. همراه آنها می خندیدند و خوش گذرانی می کردند. پریزاد از آن بالا نگاهش روی پسری سپید پوش بود که لبخند بر لب داشت. او تا به حال سیامک را این چنین خوشنود ندیده بود! سیامک با آن جامه آنقدر در نظر او زیبا می آمد که دوست داشت ساعت ها بنشیند و او را تماشا کند. بالاخره جشن تمام شد و مردمان متفرق شدند. سیامک هم به اتاق خود رفت و از فرط خستگی لحظه ای که سرش را بر بالشت گذاشت خوابش برد.

روز بعد هر انسانی که در کاخ حضور داشت زودتر از روز های دیگر از خواب بلند شد تا به کار های خود در این روز مهم رسیدگی کند. روز شانزدهم مهر بود؛ روز مهرگان. در این روز شاه ایرانشهر تاجی که شکل خورشید و پرتو های نور را روی خود داشت بر سر گذاشته و میان مردمان می گشت. شاپور دوم در حالی که تاجش را بر سر گذاشته بود به پسرش نگاه کرد و گفت:

- مهرداد، پسرم برویم؟

شاهزاده سرش را تکان داد و با هم از کاخ خارج شدند. شاه سوار بر اسب تنومندش همراه شاهزاده و وزیر در شهر می گشت و مردم به آن ها درود می فرستادند. سیامک می دانست که وزیر حال در کاخ دوم حضور ندارد. به شهر روز گفت که به آبریزگاه می رود و راه کاخ دوم را در پیش گرفت.

سرباز های کنار در کاخ دوم که دیگر سیامک را می شناختند به او اجازه ی ورود دادند و او وارد حیاط دوم شد لیکن پیش از این که گامی بردارد باتیس او را دید. به سوی سیامک رفت و با اخم نگاهش کرد. سیامک با دیدن اخم او لبخندی دندان نما زد و گفت:

- سرورم شما اینجا چه می کنید؟

- من آمده بودم کار های خادمان و ندیمه ها را نظارت کنم لیکن تو اینجا چه می کنی؟

- من به دیدن بابک آمده ام.

باتیس سرش را تکان داد. دستش را بر شانه ی سیامک گذاشت و استوار لب به سخن گشود:

- تو نمی توانی هر زمان که می خواهی وارد حیاط دوم شوی و به دیدن بابک بیایی. حال برو دنبال نگهبانی ات.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک بزاق دهانش را در گلو فرو برد و پس از لبخندی به کاخ اصلی بازگشت. بخت با او یار نبود و موفق به دیدن پریزادش نشد. باز در جای خود ایستاد و نفسش را با حرص بیرون فرستاد. خورشید در حال غروب بود و سیامک هنوز کنار در همراه شهروز ایستاده بود. دیگر حتی نمی خواست با نیزه ی در دستش بازی کند. او دیدن یار خود را می طلبید ولیکن بین او و یارش یک کاخ فاصله بود! شاهزاده و پدرش پس از ساعت ها وارد کاخ شدند. شاهزاده با عجله به اتاق خود رفت و با عجله هم آنجا را ترک کرد. رو به شهروز گفت:

- تو امشب همراه من به جشن خواهی آمد.

شهروز چشمانش را از تعجب باز کرد و گفت:

- ولیکن شاهزاده چرا من؟

- زیرا یکی از سربازانم به دیدن خانواده ی خود رفته و دیگری خبر مرگش آمده

شهروز متعجب تر از قبل گفت:

- چه شده؟!!

شاهزاده در حالی که عجله داشت و نمی توانست مدت زیادی آنجا بایستد و با شهروز صحبت کند، نفس خود را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- پاردیک را برای انجام کاری به تیسفون فرستاده بودم لیکن در آنجا مرگ سیاه گرفته و مرده است

شهروز غمگین سرش را تکان داد و گفت:

- حال من چه کنم شاهزاده؟ من می خواستم امشب به دیدن خانواده ی خود بروم. دلتنگ آن ها شده ام!

شاهزاده به یک دفعه رویش را از شهروز برگرداند و به سربازی که سرش پایین بود و غرق در اندیشه نگاه کرد. سیامک که نگاهی را روی خود حس کرده بود سرش را بالا برد و شاهزاده را نگاه کرد. مهرداد با عجله گفت:

- شهروز دیگر نمی خواهد تو همراه من بیایی، سیامک خواهد آمد.

سیامک در حالی که حیران شاهزاده را نگاه می کرد لب به سخن گشود:

- لیکن شاهزاده من هم می خواهم به دیدن خانواده ی خود بروم!

- بر روی سخن من سخن می آوری؟

سیامک سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و شاهزاده با نیشخندی گفت:

- خوب است، خود را آماده کن. ساعتی دیگر می آیم و تو همراه من به جشن خواهی رفت.

شاهزاده رفت و سیامک نیزه ی خود را محکم بر زمین کوبید. او امروز نتوانسته بود در هیچ کاری پیروز شود و حال هم باید به عنوان سرباز شخصی شاهزاده به جشن برود. ساعتی بعد شاهزاده آمد و سیامک با او همراه شد. به تالار بزرگ قصر رفتند؛ در آنجا میزهای زیادی چیده شده بود و شهردار ها و فرمانده ها همه پشت میز ها نشسته بودند. روی میز ها پر بود از خوراکی و نوشیدنی.

بزرگ شاه و ملکه ی اول بر روی تخت پادشاهی نشسته بودند. چند صندلی ای دیگر در کنار تخت قرار داشتند که بر روی آن ها دو شاهدخت و شاهزاده ی کوچک نشسته بودند. مهرداد هم به آن ها پیوست و در کنار آن ها نشست. سیامک هم بدون کلاهخود، با نیزه ای در دست کنار شاهزاده ایستاد. شگفت زده به مردمان و میز ها نگاه می کرد. تا به حال چنین جشن بزرگی را ندیده بود!

در حال نگاه کردن به اطراف خود بود که وزیر را در حال رد شدن از درب تالار دید. پس از وزیر پریزاد هم به همراه هومان داخل شد. با دیدن پریزاد همه چیز را فراموش کرده و فقط او را نگاه می کرد. پریزاد پیراهنی سبز رنگ بر تن کرده بود که پایین آن چینی نداشت و شالی بلند به رنگ سفید از شانه ی او آویزان شده بود.

او با اخم به جشن رو به روی خود نگاه می کرد. هیچ خوشش نمی آمد در این جشن حضور داشته باشد ولیکن پدرش مجبور به آمدن کرد. نگاهی را روی خود حس می کرد لیکن نمی دانست در آن جمعیت چه کسی او را نگاه می کند. همراه پدر به سوی پادشاه رفتند. جایگاه پادشاه هشت پله بالاتر از دیگران بود. آن ها از پایین به احترام پادشاه تعظیم کردند.

پریزاد لحظه ای سرش را بالا آورد لیکن زمانی که می خواست سرش را پایین بیاورد با دیدن سیامک در آن بالا متعجب او را نگاه کرد. وزیر نامش را بر زبان آورد و او بی میل همراه پدر به کنار میزی رفت. نگاهی به سوی سیامک بود ولی پدر آنقدر او را صدا زد که او نتوانست نگاهی را روی سیامک ثابت نگه دارد و با حرص پدر را نگاه کرد. همراه با وزیر پشت میزی نشستند و او هومان را کنار خود گذاشت. ساعتی از جشن گذشته بود؛ نه سیامک می توانست بدون وقفه به پریزاد نگاه کند و نه پریزاد! وزیر که از نگاه مداوم دخترش به سوی خانواده ی پادشاه تعجب کرده بود گفت:

- پریزاد چه شده که اینچنین خانواده ی بزرگ شاه را نگاه می کنی؟

پریزاد که هول شده بود نگاهی به پدر کرد و گفت:

- چیزی نیست پدر، جامه ی ملکه بسیار زیباست، چشم به جامه ی ایشان دوخته بودم.

گمشده ی ایرانشهر

وزیر با این که قانع نشده بود سرش را تکان داد و به صحبت با فرد کناری اش سرگرم شد. پریزاد بار دگر سرش را بالا گرفت و به سربازی که این روز ها پادشاهش شده بود نگاه کرد. در آن جمع پریزاد تنها زنی نبود که غرق سیامک شده بود بلکه شاهدخت هم با لبخند به او خیره شده بود. شاهزاده به سمت شاهدخت بزرگ که هفده سال داشت برگشت و با اخم گفت:

- چه شده که اینچنین به سرباز من نگاه می کنی؟

شاهدخت با لبخند ملیحی که بر لب داشت به برادرش نگاه کرد و آرام گفت:

- برادر نسبت به سرباز تو احساس خوبی دارم.

شاهزاده خشمگین تر از قبل با صدایی که سعی در آرام کردنش داشت گفت:

- چه معنایی دارد شاهدخت به یک سرباز احساسی داشته باشد؟

- اینچنین که گمان می کنی نیست برادر!

شاهزاده با حرص سرش را به سوی دیگری برگرداند و شاهدخت نادم او را نگاه کرد. مهرداد سخن او را اشتباه فهمیده بود و نمی گذاشت که کلامی بر زبان آورد و نیت خود را از گفتن آن سخن بگوید! در حالی که هنوز خشمگین بود سرش را تکان داد و محکم گفت:

- سیامک.

سیامک در حالی که نگاهش روی پریزاد بود گفت:

- بله عالیجناب.

- دیگر می توانی بروی.

صدای شاهزاده برای سیامک ناقوس مرگ بود! او می خواست کمی بیشتر بماند و کمی بیشتر پریزادش را تماشا کند، لیکن باید مجلس را ترک می کرد و به اتاق خود می رفت. ناراحت به سوی در رفت؛ آنجا را ترک کرد و راه اتاق را پیش گرفت. نیزه اش را بر زمین می کشید و راه می رفت.

میان اتاق او و راهروی قصر راهروی تنگ تر و کوتاه تری بود که پس از رد کردن آن راهرو به اتاق خود و شهر روز می رسید. یک گام مانده بود تا به اتاق برسد که سنگینی دستی را بر روی شانه اش حس کرد. به دستی که بر شانه اش نشسته بود نگاه کرد؛ دستان نحیف معشوقه ی اش بود. به سوی او برگشت، دستش را گرفت و بوسه ای بر روی آن کاشت. پریزاد در حالی که لبخند به لب داشت اطراف خود را نگاهی انداخت و سپس گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- در این زمانی که گذشت پدر نگذاشت خوب تو را تماشا کنم و از دیدنت سیر شوم. آمدم تا پادشاه سربازم را از نزدیک ببینم!

سیامک شوق عجیبی داشت. تا به حال چنین حسی او را در بر نگرفته بود! در کنار پریزاد خود را پادشاهی پر قدرت می دید و هیچ کس نمی توانست این پادشاه را شکست دهد. در حالی که نگاه خیره ی سیامک روی پریزاد بود او لب گزید و آرام گفت:

- من دیگر بروم. گر کسی ما را با هم ببیند هر دو کشته می شویم!

سیامک با همان شوق دست دیگر پریزاد را هم گرفت و لب هایش به قصد سخن گفتن تکان خوردند:

- در ره عشق تو مردن آرزوست پریزاد من! لیکن نمی توانم درد کشیدن تو را ببینم و دم زنم، پس می گذارم از اینجا بروی و از من دور شوی.

پریزاد تعجب کرده گفت:

- حال من به تو یک بار پادشاه گفتم و تو می گویی که می گذاری از اینجا بروم؟ همانند پادشاهان به من دستور می دهی؟!!

سیامک در حالی که می خندید او را محکم در آغوش گرفت و گفت:

- نکند دختر وزیر از دستور دادن یک سرباز به او غمگین گشته؟

پریزاد در حالی که سعی می کرد خود را از آغوش او جدا کند گفت:

- سیامک مرا رها کن، حال زمان سخن گفتن نیست! باید بروم.

سیامک او را رها کرد، لیکن دستانش را بالا برد و صورت پریزاد را قاب گرفت. سرش را جلو برد و بوسه ای بر پیشانی او نشانید.

پریزاد چشمانش را بسته بود و از ایزد درخواست می کرد دیگر چشمانش را باز نکند تا به یاد نیاورد پدرش را و سرباز بودن

معشوقه اش را! سیامک سرش را عقب برد و آرام گفت:

- حال می توانی بروی بانوی من!

پریزاد در حالی که نیمی از وجودش در آنجا باقی مانده بود با عجله به سوی تالار رفت. سیامک با لبخند پا به اتاقش گذاشت و

مشغول جمع کردن وسیله هایی برای فردای خود شد. شاهزاده به او گفته بود که روز بعد می تواند به دیدن خانواده اش برود.

پس از جمع کردن وسیله ها با همان لبخندی که بر لب داشت به خواب رفت. سیامک زمان گذشته هم بسیار لبخند می زد

لیکن همیشه بر لبش نبود و هیچ زمان آنقدری عمیق نبود. دیگر عمیق و همیشگی لبخند می زد، با آن که می دانست شاید

دلیل این خنده ها به بهای جاننش تمام شود!

گمشده ی ایرانشهر

صبح زود بلند شد و پس از برداشتن پارچه ای که درون آن وسیله هایش بود به سوی خانه راه افتاد. یک روز کامل کنار خانواده ی خود بود و صبح روز بعد به سمت کاخ حرکت کرد. حال دیگر آنقدری سکه داشت که تا کاخ با پای پیاده نرود و سوار بر کالسکه ای به آن جا برسد.

زمانی که به کاخ رسید سرباز ها در را برای او باز کردند و او داخل حیاط شد. به اطراف نگاه کرد؛ دیگر جشن تمام شده بود و همه به سراغ کار های خود رفته بودند. او هم با گام های محکم به سوی کاخ رفت و پس از تعویض جامه اش کنار در ایستاد. شهبروز قبل از او به کنار در رفته بود. با هم تا نیمه های شب ایستادند. نیمه های شب دو سرباز آمدند و آنها به اتاق خود رفتند. شهبروز آنقدری خسته بود که تا سرش را بر بالشت گذاشت خوابش برد. سیامک که دید او به خواب رفته از جای خود بلند شد و راه کاخ دوم را در پیش گرفت.

به اطراف نگاهی کرد و سرباز هایی را کنار دیوار دید. حال زمان مناسبی برای پریدن نبود! ساعتی صبر کرد تا آنها از کنار دیوار دور شوند سپس زمانی که سرباز ها رفتند او از روی دیوار پرید. به سوی کاخ نگاه کرد؛ دو سرباز دم در ایستاده بودند. در فکر فرو رفت که چگونه از آنها بگذرد.

با دیدن پریزاد که با جامه ای ساده بدون ندیمه از کاخ بیرون آمده بود متعجب او را نگاه کرد. پریزاد به سوی باغ کاخ دوم رفت. سیامک به اطراف خود نگاهی انداخت و زمانی که دید کسی حواسش به او نیست به سوی باغ تاخت. پشت بر درختی ایستاد و با صدایی خفه لب زد:

- پریزاد، پریزاد.

پریزاد با شنیدن صدای او به عقب برگشت و بهت زده نگاهش کرد. سریع از جای خود بلند شد، به کنار سیامک رفت و نگران گفت:

- سیامک! تو، تو اینجا چه می کنی؟ دیوانه شده ای که نیمه شب به اینجا آمده ای؟

سیامک در حالی که اخم کرده بود به او نگاه کرد و گفت:

- تو نیمه شب اینجا چه می کنی؟

- خواب به چشمم نیامد. آمدم اینجا کمی بنشینم و سپس به خان خود ا بازگردم.

- لیکن چرا بدون هیچ ندیمه و سربازی در اینجا ایستادی؟

- خود نخواستم کسی همراه من بیاید.

پریزاد که تا به حال چنین اخمی را در صورت سیامک ندیده بود با تعجب گفت:

- تو چرا خشمگینی؟ مگر چه شده؟!

سیامک در حالی که سعی در آرام کردن صدایش داشت لب به سخن گشود:

- نیمه شب بدون سرباز و ندیمه به اینجا آمدی می خواهی خشمگین نباشم؟ گر ابا از مرد سیاه پوشی آمد و این بار قصد جان تو را کرد من چه کنم؟

پریزاد در حالی که از نگرانی او حیران مانده بود خندید. سیامک با شنیدن صدای خنده ی معشوقه اش اخم هایش را باز کرد. پریزاد دستان خود را به سوی سیامک دراز کرد و بر روی صورت او نشانده. در حالی که دو طرف لب های او را به بالا می کشید تا لبخندی پدید آورد گفت:

- نگران نباش، تا تو هستی هیچ کس نمی تواند نه به من نه به پسر آسیمی رساند. گر تو در کاخ اصلی هم باشی برای نجات ما به اینجا می آیی. حال لبخند بزن، سیامک بدون لبخند زیبا نیست!

سیامک که حال لبخندی بر لب داشت هر دو دست پریزاد را گرفت؛ بر کف یکی از دستان او بوسه ای زد و تا دست دیگر را بالا گرفت صدای ندیمه ای شنیده شد. دستان پریزاد را رها کرد و باز پشت درخت ایستاد. ندیمه در حالی که نفس نفس می زد رو به پریزاد گفت:

- بانوی من شما چرا تنها به اینجا آمده اید؟

پریزاد بدون اینکه به او جوابی بدهد به درختی که سیامک پشت آن پنهان شده بود نگاه کرد. بار دیگر صدای ندیمه را شنید:

- بانوی من گر وزیر بداند حال شما نیمه شب اینجا هستید مرا مجازات خواهد کرد! پس از آمدن اُپرگ به کاخ و کشتن آن ندیمه، به من فرمودند نگذارم نیمه شب بدون سرباز و ندیمه به جایی بروید. حال بیایید برویم بانوی من.

پریزاد با ندیمه همگام شد لیکن مدام سرش را بر می گرداند و آن درخت را نگاه می کرد. سیامک از پشت درخت به او نگاه کرد و دستش را تکان داد. پریزاد با لبخند راه اتاق خود را پیش گرفت و سیامک بدون فهمیدن کسی به کاخ اصلی بازگشت.

بیست روز بعد:

گمشده ی ایرانشهر

حال حدود بیست روز از قرار های مخفیانه ی میان سیامک و پریزاد می گذشت و کسی جز بابک و ندیمه ای از رابطه ی میان آنها با خبر نبود. باز جشنی درون کاخ برپا بود و آبانگان نام داشت. این جشن در چهارم آبان ماه برگزار می شد. جشنی که برای بزرگداشت و ستایش آناهیتا، الهه ی آب های روان بود.

تمام زنان و دختران کاخ همراه سربازان و خواجه ها به سوی آتشکده رفتند و به نیایش پروردگار مشغول شدند. سیامک هم سربازی میان دیگر سربازان بود. پس از رفتن به آتشکده، برای گرمی داشت مقام فرشته ی آب ها به کنار کلان رود رفتند و به دستکاری موبد شروع به خواندن بخشی از اوستا، که مربوط به آب و آب ها بود کردند. اهورا مزدا را ستایش کرده و از او درخواست فراوانی آب و نگهداری از آن را کردند.

حال دیگر زمان شادی و خوشگذرانی بود! زنان و دختران در کنار رود ایستاده بودند؛ بر روی یکدیگر آب می پاشیدند، می رقصيدند و می خندیدند. سیامک کمی دور تر از آن ها ایستاده بود و نگاهش به پریزادی بود که در کنار رود آب بازی می کرد و می خندید. شخصی را در کنار خود حس کرد؛ به سمت راست خود نگاه کرد و پسر وزیر را دید. کلافه سرش را چرخاند و باز رو به روی خود را نگاه کرد.

برادر پریزاد را فقط دو سه بار دیده بود. او مردی جدی و خشک تر از پدرش بود. شهردار یکی از شهر های ایرانشهر بود و گهگاهی برای دیدن خانواده اش به هگمتانه می آمد. سیامک به اطراف خود نگاه کرد و سعی کرد دلیلی پیدا کند تا از کنار او دور شود.

باتیس را کمی دورتر از خود دید. با خوشحالی به سوی او رفت و کنارش ایستاد. حال کمی به رود نزدیک تر شده بود. پریزاد با دیدن سیامک با لبخند دستش را برای او تکان داد. سیامک اطراف خود را با دقت نگاه کرد و پس از اینکه فهمید کسی حواسش به آنها نیست دستش را کمی بالا برد و با لبخند به یار خود نگریست. او گمان کرد کسی دست او را که برای پریزاد تکان می خورد ندیده، لیکن چشمانی تیزبین نظاره گر آنها بود!

زنان و دختران تا غروب افتاب کنار کلان رود در حال بازی و خوشگذرانی بودند. شاهدخت اول که دیگر خسته شده بود دستور برگشت را داد و همگان به سوی کاخ به راه افتادند. زمانی که به کاخ رسیدند هر کس به سراغ کار خود رفت، لیکن سیامک به دنبال راه چاره می گشت تا بتواند پریزادش را از نزدیک ببیند. باز هم چشمانش باتیس را پیدا کردند که در حال دور شدن از او بود. پا تند کرد و خود را به باتیس رساند. باتیس با تعجب او را نگاه می کرد. سیامک در حالی که لبخندی مصنوعی بر لب داشت گفت:

- می شود من هم با شما کاخ ها را بگردم؟

باتیس در حالی که اخم کرده بود گفت:

- مگر خود کاری برای انجام دادن نداری؟ برو کنار شهروز و نگهبانی کن.

سیامک بار دگر تلاش کرد و لب به سخن گشود:

- لیکن باتیس گر من لحظه ای دیگر در کنار شهروز نباشم چیزی نمی شود. بگذار من هم با تو همراه شوم!

باتیس که می دانست اگر سیامک یک چیز را بخواهد برای به دست آوردن آن تمام توانش را به کار می گیرد، سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- همراه من بیا.

آن ها اول کاخ اصلی و حیاط را گشتند و سپس به حیاط سوم و پنجم رفتند. باتیس با دقت نظاره گر تمام کار های خواجه ها و ندیمه ها بود. پس از حیاط پنجم به حیاط اصلی بازگشتند و از آنجا وارد حیاط دوم شدند. سیامک که به مکان مورد نظر خود رسیده بود لبخند پیروزی بر لب نشانده بی آنکه سخنی به باتیس بگوید آرام به کنار بابک رفت. بابک با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- تو مرا ظهر در معبد دیده ای. حتم دارم که برای دیدن پریزاد بانو به اینجا آمده ای!

سیامک مشتی بر بازوی بابک زد و گفت:

- درست گفתי، به دیدن بانوی خود آمدم!

بابک به اطراف خود نگاه کرد و در را آهسته تا نیمه باز کرد. سیامک آرام آرام درون کاخ گام برمی داشت و اطراف را نظاره می کرد تا کسی او را نبیند. زمانی که به اتاق رسید ندیمه ی شخصی پریزاد را دید که کنار در ایستاده است. ندیمه که رازدار بانو بود در را برای سیامک باز کرد و او وارد اتاق شد.

پریزاد هنوز جامه های خیس خود را از تن در نیاورده بود و با همان ها بر روی تخت کوچکی که کنار پنجره قرار داشت نشسته بود. با شنیدن صدای در به سمت سیامک برگشت. دیگر همانند گذشته اضطراب اینکه کسی به اتاق بیاید و او را کنار سیامک ببیند نداشت. با لبخند پادشاه خود را نگاه کرد و از روی تخت بلند شد. هر دو به سوی یکدیگر گام بر می داشتند و با هر گام لبخندشان عمیق تر از قبل می شد. زمانی که به یکدیگر رسیدند پریزاد دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- چشم انتظارت بودم!

سیامک دستش را بر کمر پریزاد گذاشت و در گوشش آرام گفت:

- حال اینجا ایستادم و کنار تو هستم.

گمشده ی ایرانشهر

پریزاد سرش را بر سینه ی ستر سیامک تکیه داد و چشمانش را بست تا آرامش گمشده اش را پیدا کند. سیامک انگشتانش را میان موهای خیس خورده ی او فرو برد و گفت:

- چرا جامه ی خیس هنوز در تنت مانده؟ بیمار می شوی پریزادم!

پریزاد همانطور که چشمانش بسته بود لب به سخن گشود و آرام گفت:

- چیزی نگو سیامک! بگذار با شنیدن تپش های قلبت آرام بگیرم. تو آرامش گم شده ی من هستی؛ آرامشی که من در تمام مردمان ایرانشهر نیافتم لیکن تو با یک نگاه هم این آرامش را به من هدیه می دهی! تو گم شده ی من بودی که حال پیدا شدی.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- گم شده ی ایرانشهر!

سیامک لب هایش تکان خوردند تا چیزی بگوید لیکن با باز شدن محکم در، سخن در دهانش ماند و ترسیده به پشت سر خود نگاه کرد. پریزاد شوکه شده از آغوش او بیرون آمد و نگاهی به سوی در رفت و به سوی برادری که خشمگین و ترسناک آنها را نگاه می کرد! بزاق دهانش را در گلو فرو نشاند و مضطرب او را نگاه کرد.

برادر پریزاد خشمگین اول به سیامک و سپس به پریزاد چشم دوخت. دستانش مشت شده بودند و آرام آرام به سوی آن ها گام بر می داشت. سیامک چشمانش را بست و ترسیده به ایزد یکتا پناه برد. زمانی که چشمانش را باز کرد برادر پریزاد به او رسید مشتی بر صورتش نشاند!

سیامک کمی عقب رفت لیکن بر زمین نیفتاد. بار دگر مشتی بر صورت او کوبیده شد و خون از بینی اش، قطره قطره شروع به چکیدن کرد. صدای فریاد و گریه های پریزاد به گوش سیامک نمی رسید و در گوش او فقط صدای سوتی پخش می شد!

پسر وزیر فریاد زنان بر روی سیامک افتاده بود و او را می زد. پریزاد دست برادر خود را گرفت لیکن او خواهرش را هول داد و پریزاد بر زمین افتاد. با افتادن او سیامک به خودش آمد و سعی کرد برادر پریزاد را از روی خود بلند کند و به کنار معشوقه اش برود. خون جلوی چشمان پسر وزیر را گرفته بود و لحظه ای از زدن سیامک دست نمی کشید! پریزاد با صدای بلند گریه می کرد و فریاد می زد:

- یاری کنید! کسی سیامک را یاری دهد!

در حالی که هر لحظه صدایش تحلیل می رفت می گفت:

- برادرم سیامک را خواهد کشت، او را یاری کنید!

با صدای داخل اتاق ندیمه ی پشت در وارد اتاق شد و پس از دیدن چنین وضعیتی بهت زده بانوی خود را نگاه کرد. با شنیدن صدای جیغ پریزاد به خود آمد و به سوی بیرون پا تند کرد. فریاد زنان گفت:

- به خان پریزاد بانو بیایید! به خان بانو بیایید!

چندین نفر دور او جمع شدند و سرباز های شخصی برادر پسر وزیر به سوی اتاق پریزاد پا تند کردند. وزیر با شنیدن فریاد زنی از اتاق خود خارج شد. به سوی جمعیت رفت و رو به ندیمه گفت:

- مگر بر سر دخترم چه آمده که همگان را به خان او میخوانی؟

ندیمه در حال که نفس نفس می زد گفت:

- خودتان را برسانید عالیجناب، ورنه پسرستان آن سرباز را خواهد کشت!

وزیر به سوی اتاق پریزاد تاخت و با دیدن وضعیت رو به روی خود چشمانش بیش از حد ممکن باز شد و ابرو هایش بالا رفت. دو سرباز سیامک را گرفته بودند و پسرش بر صورت او می کوبید. پریزاد با فریاد بر سر خود می زد و درخواست کمک می کرد. دست پسرش برای زدن سیامک بالا رفته بود که وزیر دستش را گرفت. پسرش به سوی او برگشت و با دیدن پدر چشمانش را بست و دستش را پایین آورد. وزیر اول نگاهی به سیامک که صورتش غرق خون بود انداخت و بعد نگاهی به دختر آشفته اش. با فریاد گفت:

- اینجا چه شده؟! چرا چنین می کنید؟

برادر پریزاد خشمگین رو به پدرش گفت:

- از دختر یگانه ات بپرس پدر جانم، که این سرباز در خان او چه می کرده؟!!

وزیر باز هم سرش را به سوی دخترش برگرداند. پریزاد با دو دست صورتش را گرفت و بر دو زانوی خود افتاد. وزیر که خطر را حس کرده بود خشمگین به سوی او گام برداشت، دستانش را بر شانه ی پریزاد گذاشت و در حالی که او را تکان می داد گفت:

- چه شده پریزاد؟ برادرت چه می خواهد بگوید؟

زمانی که صدایی از پریزاد درنیامد او را محکم تر از قبل تکان داد و با فریاد گفت:

- نکند چیزی که در سر دارم درست باشد؟ پاسخ بده!

باز هم صدایی از دخترش در نیامد. پریزاد همانطور که دستانش را بر روی صورتش گذاشته بود آرام آرام اشک می ریخت. وزیر با کمری شکسته از جای خود بلند شد و سیامک را نگاه کرد. با آنکه خون از سر و رویش می بارید ولی از حال نرفته بود و با غمی

گمشده ی ایرانشهر

بی انتها پریزادش را نگاه می کرد! کاش کمی جهان به این سرباز عاشق رحم کند! وزیر به سمت سیامک رفت و پس از لحظه ای نگاه به چشمانش بزاغ دهانش را بر صورت او انداخت و سیلی ای بر صورت وی کوبید. سیامک بغض کرده چشمانش را بست تا از این همه درد اشک نریزد. وزیر با فریاد گفت:

- او را به زندان کاخ ببرید و چشم به راه فرمان من بمانید!

دو سرباز اطاعت کرده و او را به بیرون کشیدند. پریزاد دستانش را از روی صورتش برداشته بود و با چشمان اشکی پادشاه زخمی خود را نگاه می کرد. سیامک با دیدن چشمان نم دار او با صدایی که تحلیل می رفت گفت:

- اشک نیز پریزاد من! اشک تو مقدس است! گر تو اشک بریزی حکم مرگ مرا داده ای!

برادر پریزاد باز هم می خواست به سیامک حمله ور شود که پدرش دست او را گرفت و نگذاشت گامی بردارد. سیامک را از اتاق به بیرون بردند و صدای هق هق پریزاد به هوا رفت. برادرش به سوی او رفت و سیلی ای بر صورتش نشاند. پریزاد فریاد زد:

- برادر به او رحم کن! برادر اشتباه از من بود، من خطاکارم! با جان سیامک بازی نکن.

برادر پریزاد بدون نگاه به او خارج شد و پس از او وزیر هم از اتاق خارج شد. وزیر تا به حال اینچنین خود را شکست خورده حس نکرده بود! گویا در نبردی شمشیر زهرآلودی را در قلبش فرو کرده بودند. به پایین کاخ رفت؛ زندان در پایین کاخ قرار داشت.

به دو سرباز دستور داد تا دست های سیامک را به بالا ببندند و بر تن او صد شلاق بکوبند. آن دو سرباز دستان او را به زنجیر بالا بستند و یکی از آنها شلاق را در دست گرفت لیکن پیش از این که بر تن سیامک بنشاند برادر پریزاد از پلکان به پایین آمد و گفت:

- دست نگهدار، این کار را من باید انجام بدهم!

سرباز تعظیم کرد و دستی که شلاق را با آن گرفته بود به سوی پسر وزیر دراز کرد. پسر وزیر شلاق را گرفت و با تمام قدرت خود بر تن بی جان سیامک نشاند. صدای فریاد سیامک عرش را لرزاند! وزیر غمگین سرش را تکان داد و از پلکان بالا رفت. در حالی که از سیامک متنفر بود، دلش به حال سرباز محبوبش می سوخت! شاید اگر شخصی دیگر به جای او بود بی درنگ حکم قتلش را صادر می کرد.

برادر پریزاد پشت سر هم بدون هیچ رحمی شلاق را بر تن سیامک می کوبید. به شمرده ی سرباز کنارش حال سی ضربه بر تن او زده بود و هفتاد ضربه مانده بود. سیامک چشمانش سیاهی می رفت و دیگر صدای فریادش شنیده نمی شد. برادر پریزاد در حالی که با حرص می خندید رو به روی او قرار گرفت و گفت:

- چه شده بر تو سرباز دلیر؟ هیچ اندیشه نمی کردی که روزی تو را با دختر وزیر ببینند؟ ای بدبخت! حال بخور ضربه ی شلاق را تا دگر هوای جایگاه های بالا به سرت نزند!

برادر پریزاد رو به روی او ایستاده بود و می خندید لیکن سیامک بی جان، فقط به فکر پریزادش بود! با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- مر، مرا بزن! گر خواهی مرا...

سیامک به زور سخن می گفت و نفس های دردناکش در میان سخنش مانع از کامل کردن جمله اش می شد:

- مرا، به قتل برسان لیکن با پر، با پریزاد کاری نداشته باش، او ابی ویناه(بی گناه) است!

برادر پریزاد خشمگین چانه ی سیامک را میان انگشتانش فشرد و با حرص گفت:

- تو حق نداری درباره ی دختر وزیر یک کلمه هم بر زبان آوری! او خواهر من است، من خود می دانم که با او چه خواهم کرد.

پس از گفتن این سخن صورت سیامک را رها کرد و گامی به عقب برداشت. باز هم به پشت او رفت و با پوزخندی بر لب شروع به شلاق زدن کرد. میان ضربه هایی که می زد گفت:

- او هم باید مجازات شود تا به یاد آورد دختر کیست! او را به تیسفون خواهم فرستاد.

سیامک دلش می خواست فریاد بزند و به باز بگوید که با پریزاد بدرفتاری نکن لیکن دیگر جانی در بدن نداشت و وقتی ضربه ی سی و نهم را خورد از حال رفت. او از حال رفته بود ولی برادر پریزاد دست از شکنجه نمی کشید و پشت سر هم شلاق را بر تن سیامک می کوبید. زمانی که سرباز عدد صد را بر زبان آورد پسر وزیر شلاق را بر زمین انداخت و از زندان به بیرون گام برداشت.

بابک آشفته و کلافه کنار در کاخ ایستاده بود. از خادمان قصر شنیده بود که چه اتفاقی افتاده است. حال فقط نگران سیامک بود! سیامکی که حکم برادر را برای او داشت. کاش همان اول به سخن بابک گوش فرا داده بود. کاش! برادر پریزاد با حرص رو به روی در ایستاد و منتظر باز کردن در شد.

بابک می ترسید از او سوالی بپرسد، پس بی سر و صدا در را باز کرد و او وارد کاخ شد. راه اتاق پدر را در پیش گرفت و با گام های محکم به سوی پدر رفت. وزیر پشت میز نشسته بود و با دستانش سر خود را گرفته بود. با آمدن پسرش به اتاق، سرش را بالا گرفت. پسر سر خود را به احترام پدر پایین آورد و گفت:

- پدر آن سرباز را همانند امری که کرده بودید به مجازات خود رساندم لیکن پریزاد هنوز بدون تنبیه در خان خود نشسته است.

وزیر در حالی که اخم کرده بود با صدایی بلند رو به پسرش گفت:

- می خواهی چه کنم؟ بگویم صد شلاق هم بر کمر خواهرت بکوبدند؟!

- خیر پدر من چینی قصدی ندارم، لیکن از شما می خواهم او را به تیسفون تبعید کنید. تیسفون جای بدی نیست و حتم دارم بیش از اینجا به او رسیدگی خواهند کرد!

- گر چنین می گویی چرا باید پریزاد را به آنجا بفرستم؟

- من زجر کشیدن خواهر خود را نمی خواهم پدر، ولیکن باید زمانی کوتاه از اینجا دور بماند، تا عشق و عاشقی از سرش بپرد! وزیر سرش را به نشانه ی نه تکان داد و پسرش از اتاق بیرون رفت. او نمی توانست دختر یکدانه اش را به جایی بفرستد که خود در آنجا حضور ندارد! سیامک به روی شکم بر زمین افتاده بود و ناله می کرد. هیچ کس در کنارش نبود و به او رسیدگی نمی کرد. خون بر روی کمر و صورتش خشک شده بود و جای شلاق عجیب بر تن او خودنمایی می کرد! سیامک دست چپش را بالا برد و به آن نگاه کرد. با دیدن جای سوختگی بر روی دستش به یاد خاطره ای از پریزادش افتاد:

پریزاد در حالی که در آغوش سیامک نشسته بود دست چپ او را گرفت و با کنجکاوی گفت:

- سیامک پشت دستت چگونه سوخته است؟

سیامک در حالی که با دست راست خود موهای پریزاد را نوازش می کرد گفت:

- نمی دانم پریزادم. مادرم می گوید در کودکی ام سوخته.

پریزاد لبخندی شیرین بر لب نشانده و گفت:

- در کودکی ات هم به دنبال انجام کار های خطرناک بوده ای، مانند حال که از کاخ فرار کرده و با من زیر این درخت تنومند نشسته ای.

- خوب شد باتیس در گذشته آن راه مخفیانه را به من نشان داد ورنه نمی توانستم به اینجا بیایم.

سیامک باز به زمان حال بازگشت. سعی می کرد از جای خود بلند شود ولیکن جانی برای بلند شدن نداشت. پس از تلاش های متعدد باز از حال رفت. شاید اگر مادرش می دانست که چه بر سر پسر یکدانه اش آمده خود را به کاخ می رساند و برای نجات او از جانش هم می گذشت.

دو روز گذشت؛ دو روزی که برای پریزاد هر لحظه اش عذاب بود. دو روزی که سیامک با زخم های عفونت کرده درون زندان خواب بود. دو روزی که بابک کنار در با پرسش های بسیار بی جواب بود. بزرگ شاه وزیر را به خان خود خواند. وزیر که حال خوبی نداشت با ظاهری آشفته به درگاه بزرگ شاه رفت و پایین تخت پادشاهی ایستاد. شاپور بزرگ با اخم او را نگاه کرد و گفت:

- شنیده ام سرباز کاخ مرا مجازات کرده ای!

وزیر سرش را تکان داد و آرام گفت:

- گمان می کنم که، شنیده اید چه بلایی بر سرم آمده بزرگ شاه!

- شنیده ام لیکن تمام خطاها بر گردن آن سرباز ایچاره نبود. دختر تو نمی دانست که نباید دلداده ی سربازی ساده شود؟ راستی دخترت چه شد؟ او را هم مجازات کرده ای؟

- خیر بزرگ شاه لیکن او را هم مجازات خواهم کرد.

پادشاه سرش را تکان داد و بی تفاوت گفت:

- سیامک سربازی نیرومند است و برای نگهبانی از خان شاهزاده مناسب است. زنده ماندن و نماندن سیامک را بر عهده ی خودت می گذارم لیکن گر از او گذشتی، می تواند به کاخ اصلی بازگردد.

وزیر تعظیم کرد و پس از گرفتن اجازه از اتاق پادشاه خارج شد. او خود هم نمی دانست که با سیامک چه کند! وارد حیاط دوم شد و رو به روی کاخ ایستاد. سرباز ها در را برای او باز کردند لیکن قبل از این که داخل شود صدای بابک را شنید:

- وزیر بزرگ می توانم سخنی را با شما در میان بگذارم؟

او سرش را تکان داد و داخل کاخ شد. زمانی که به اتاق خود رسید به سوی میزش گام برداشت و منتظر بابک نشست. پس از لحظه ای بابک وارد اتاق شد. رو به روی وزیر ایستاد و تعظیم کرد. وزیر گفت:

- سخنت را بگو.

- وزیر بزرگ همانند دیگران من هم می دانم که چه شده، لیکن از شما درخواستی دارم.

وزیر لب گشود تا سخن بگوید لیکن یادش آمد که بابک بهترین دوست سیامک است. با خود گفت:

- بابک از اول می دانست که چه چیزی میان پریزاد و سیامک است؟

اخمی کرد و خشمگین همین پرسش را بر زبان آورد. بابک رنگ باخت و خجالت زده وزیر را نگاه کرد. آرام سرش را تکان داد و گفت:

- بله، لیکن چنین که شما اندیشه می کنید نیست. من، من بسیار تلاش کردم تا جلوی آن ها بایستم و نگذارم چنین دلدادگی ای شکل بگیرد لیکن توانم کمتر از عشق میان آن دو بود.

- حال برای گفتن چه چیزی به اینجا آمده ای؟

- من می دانم که، که مجازات سیامک مرگ است. می دانم که شما هر دستوری بدهید حق دارید، لیکن سیامک انسان بدی نیست وزیر بزرگ! او جوانی نیرومند است و گذشته از هر چیز انسانی مهربان است. فقط اشتباهی مرتکب شد که به خواست خودش نبود. عشق به یک باره می آید می سوزاند و می رود!

وزیر بی صدا به سخنان بابک گوش فرا داده بود. خود هم می دانست سیامک انسان بدی نیست لیکن نمی توانست از او بگذرد. بابک بار دیگر با صدایی لرزان لب به سخن گشود:

- من از شما می خواهم او را آزاد کنید و از کاخ بیرون بیندازید. بگذارید او به ده خود ا بازگردد و زندگی اش را آنجا ادامه دهد. می دانم که خواسته ی زیادی است لیکن اینچنین نه خون سیامک ریخته می شود و نه نزدیک به دخترتان می ماند.

وزیر دستش را به نشانه ی بیرون رفتن تکان داد و بابک نادم از اتاق خارج شد. وزیر ساعتی در سخن او اندیشه کرد. کمی سخت بود بخشش سیامک ولی غیرممکن نبود! پس به سرباز شخصی خود دستور داد تا همراه بابک سیامک را از کاخ بیرون بیندازند.

بابک خوشحال از این دستور وزیر همراه با آن سرباز به داخل زندان رفت. در اطراف سیامک بوی بدی پخش شده بود! بابک فهمید که آن بو، بوی عفونت زخم های سیامک است. با دیدن او در آن حال چشمانش را بست و قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد.

همراه با آن سرباز سیامک را بلند کردند و به اتاق سابق او و بابک بردند. بابک با کمک آن سرباز جامه ی خود را بر تن سیامک کرد. جامه برای او کوچک بود ولیکن از هیچ بهتر بود. سیامک هشیار بود ولی نمی توانست چیزی بگوید یا به تنهایی حرکت کند. آن سرباز به همراه بابک او را به بیرون از کاخ بردند. سرباز به کاخ برگشت اما بابک هنوز پهلوی سیامک را گرفته و کنارش ایستاده بود. با لبخندی تلخ سرش را به صورت سیامک نزدیک کرد و گفت:

- سیامک خانه ی تو کجاست؟ بگو تو را به آن جا ببرم.

سیامک در حالی که از تمام توانش برای سخن گفتن استفاده می کرد آرام لب زد:

- به خانه نخواهم رفت زیرا...

صورتش از درد درهم شد و نفس نفس زنان ادامه داد:

- زیرا گر مرا در این حال ببینند، نمی گذارند، به کاخ ا بازگردم.

بابک دیگر با ترحم او را نگاه نمی کرد، بلکه با نگاهی خشمگین او را نظاره می کرد. دندان هایش را به یک دیگر فشرد و گفت:

- قرار نیست به کاخ ابازگردی! حال بگو خانه ات کجاست.

سیامک سرش را به سمت چپ و راست تکان داد. بابک نفسش را با حرص بیرون فرستاد و تا خواست بر سر سیامک فریاد بکشد باتیس را دید که با عجله از کاخ بیرون آمد. باتیس نفس نفس زنان به سوی آن ها گام برداشت. دستش را بر شانه ی سیامک گذاشت و گفت:

- خوشنودم از این که بخشیده شدی!

سیامک با لبخندی سرش را آرام تکان داد. باتیس سرش را به سوی بابک برگرداند و گفت:

- چه شده؟ چرا هنوز اینجا ایستاده اید؟

بابک خشمگین گفت:

- سیامک نمی گوید خانه اش کجاست!

- چرا نمی گوید؟

- زیرا گر مادر و پدرش او را در این حال ببینند دیگر نمی گذارند او به کاخ ابازگردد.

باتیس با تعجب به سوی سیامک برگشت و گفت:

- مگر دیوانه شده ای که می خواهی به کاخ ابازگردی؟

سیامک سکوت کرده بود و با درد آن ها را نگاه می کرد. باتیس خوب او را می شناخت و می دانست زمانی که بگوید راه خانه اش را نخواهد گفت او را مجازات کنی و شکنجه بدهی باز هم نمی گوید. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- سیامک را رها کن و بگذار من او را یاری دهم.

بابک او را رها کرد و سیامک به باتیس تکیه کرد. بابک رو به باتیس گفت:

- او را به کجا خواهید برد؟

- در بازار دوستی مهربان دارم، سیامک را به خانه ی او خواهیم برد.

بابک سرش را تکان داد سپس نفسش را آه مانند به بیرون فرستاد. باتیس و سیامک رفتند و او با نگاه آنها را بدرقه کرد. صدایی از درون بابک به او می گفت که باز هم این پسر عاشق را خواهد دید! باتیس در راه بار ها به سیامک گفت که به زندگی گذشته خویش بازگردد و یادش برود کاخی وجود دارد و یادش برود پریزادی هست! لیکن سیامک چشمانش را بسته بود و زمانی که

گمشده ی ایرانشهر

باتیس او را نصیحت می کرد با چشمانی بسته خاطرات پریزاد را مرور می کرد. به راستی چه کم بود مدت زمان خوشی آن ها، چه کم بود زمان لبخند های بر لبشان، چه کم بود با هم بودنشان، چه کم بود!

یک هفته در خانه ی دوست باتیس گذشت؛ دوست او مرد مهربان و مهمان پذیری بود و همراه با همسرش از سیامک همانند پسرشان نگهداری کردند. آن ها تنها یک پسر به نام پدرام داشتند. زخم های سیامک کم کم در حال التیام یافتن بود، البته زخم های بر کمرش نه زخمی که در دل داشت! به هر کجا نگاه می کرد یاد پریزاد خود می افتاد.

هفت روز تمام اندیشه کرد چگونه می تواند بی سروصدا وارد کاخ دوم شود که آن دزد را به یاد آورد؛ روزی که دزدی ناشناس در حال دزدیدن هومان بود برای فرار از دیوار کوتاهی در انتهای حیاط، پشت کاخ پرید. حال او هم در سر داشت تا از آنجا به کاخ دوم رود. نباید می گذاشت دوست باتیس به چیزی مشکوک شود زیرا خود را به او می رساند و باتیس هم نمی گذاشت کاری را پیش ببرد. در حالی که بر زمین نشسته بود آرام گفت:

- امروز به دیدن خانواده ی خود خواهیم رفت.

دوست باتیس تعجب کرده گفت:

- به کجا می روی پسر؟ بگو تا همراهت بیایم، خود به تنهایی نمی توانی بروی. هنوز زخم های التیام نیافته.

- سپاس لیکن خود بروم بهتر است.

- خودت بهتر می دانی پسر!

سیامک لبخندی زد و از جای خود بلند شد. در وجودش هم ترس بود و هم شوق دیدن یارا! با هر گامی که بر می داشت انگار چیزی درون او فرو می ریخت. براق دهانش را در گلو فرو نشاند و از خانه ی آن دوست مهربان به بیرون رفت. دیگر هیچ سکه ای برای گرفتن کالسکه نداشت و مجبور بود تمام راه را با پای پیاده برود. زمانی که به دیوار کوتاه رسید با لبخندی تلخ از روی آن پرید.

برادر پریزاد دستور داده بود هر زمانی که سربازان سیامک را درون کاخ یا نزدیک به کاخ دیدند او را به قتل رسانند. سربازی که بالای کاخ برای نگهبانی ایستاده بود با دیدن سیامک در انتهای کاخ، تیرکمان خود را در دست گرفت. تیر را محکم کشید و رها کرد. تیر به پایین قفسه ی سینه ی او برخورد کرد!

سیامک بی آن که فریادی بزند با درد آن سرباز را نگاه کرد. تمام توان خود را جمع کرد و به سوی کاخ دوید. نگهبانی که کنار بابک می ایستاد به آبریزگاه رفته بود و نیزه ی خود را به دیوار کاخ تکیه داده بود. سیامک نیزه را در دست گرفت. آن سربازی که سیامک را تیر زده بود با صدای بلند از آن بالا فریاد می زد:

- سیامک آمده، جلوی او را بگیرد! سیامک آمده.

بابک با شنیدن صدای آن سرباز به اطراف خود نگاه کرد. اول سمت راست خود را نگاه کرد و زمانی که به سمت چپ برگشت سیامک را دید که با درد رو به روی او ایستاده بود! در یک دستش نیزه بود و یک دستش هم روی کمرش بود. بابک با نگرانی و ترس به سوی او دوید و فریاد کشید:

- تو اینجا چه می کنی سیامک؟! مگر نگفتم دیگر به کاخ نیا؟

سیامک او را کنار زد و در را برای خود باز کرد. بابک با دیدن تیر بر کمر او لحظه ای نفسش رفت و نیامد! پس از این که به خود آمد به سوی سیامک گام برداشت و به او گفت:

- سیامک اندکی درنگ کن، تو را از رفتن ابازا نخواهم داشت لیکن بگذار تیر را بیرون بکشم!

سیامک ایستاد و چشمانش را بست. بابک دست بر کمر او دراز کرد و با صورتی درهم تیر را کشید. سرباز ها پشت سر بابک داخل کاخ شدند. سیامک به عقب چرخید و با دیدن آنها با تمام توان به سوی پلکان دوید. بابک هم همراه او دوید و پس از رفتن سیامک جلوی پلکان ایستاد. با چشمان اشکی رو به سربازان گفت:

- می دانم دستور دارید، لیکن کمی دلسوز باشید! شما زمانی با او در یک کاخ زندگی کردید.

سرباز ها با اخم بابک را نگاه کردند. برخی از دیدن سیامک در آن حال و از دیدن اشک های بابک دلشان به رحم آمد لیکن برخی فقط به فکر دستوری که پسر وزیر به آنها داده، بودند. بابک را هول داده و از کنار او گذشتند. سیامک دیگر نمی توانست بدود و با گام های تند به سوی اتاق پریزاد می رفت.

زمانی که به اتاق رسید دو خواجه با شمشیر رو به روی او ایستاده بودند. خواجه ها دستور داشتند تا نگذارند کسی به اتاق پریزاد برود و یا او از اتاق خود خارج شود. آن ها با دیدن سیامک شمشیر خود را از غلاف در آورده و به سوی او دراز کردند. سیامک نیزه را به سوی آن ها گرفت و نفس نفس زنان گفت:

- بگذارید پریزاد را ببینم!

پس از گفتن این جمله نام پریزاد را فریاد زد. با هر فریاد به تعداد سربازانی که پشت او ایستاده بودند اضافه می شد. بابک با دیدن سرباز هایی که دور سیامک را گرفته بودند گریه اش شدت گرفت و با غم او را نگاه کرد. سیامک ترسیده بود لیکن از فریاد زدن دست نمی کشید. پریزاد با شنیدن صدای معشوقه اش دلش لرزید و به سوی در دوید. از آن سوی در، در را می کوبید و برای باز شدن در التماس می کرد ولی صدای او به گوش کسی نمی رسید!

گمشده ی ایرانشهر

وزیر که در انتهای راهروی کاخ بود با شنیدن فریاد سیامک به سوی اتاق پریزاد شتافت. زمانی که به سرباز ها رسید آن ها را کنار زد و سیامک را دید که پشت به او ایستاده و از کمرش خون می چکید! نمی دانست باید حال حکم مرگ سیامک را صادر کند یا برای او دل بسوزاند و به سرباز ها رفتنشان را امر کند.

همه توجه شان به سیامک بود لیکن او می شنید صدای کوبیده شدن در را و صدای گریه ی دخترش را! سیامک بر روی دو زانو ی خود بر زمین افتاد. بابک دیگر نتوانست به او نگاه کند و به سویی دیگر چرخید. وزیر حکم مرگی به سربازان نداد لیکن گفت:

- دو نفر او را به زندان ببرند. دیگر سربازان بروند.

دو سرباز به سوی سیامک رفتند و دیگر سربازان از آنجا دور شدند. تنها بابک آنجا ایستاده بود و با غم و گریه سیامک را نگاه می کرد. وزیر برای رفتن به اتاق دخترش دو خواجه را کنار زد و قفل در را باز کرد تا داخل شود لیکن پریزاد خود را به بیرون انداخت. وزیر با تعجب به او نگاه می کرد و پریزاد با تعجب به سیامکی که غرق در خون بود! با دیدن سیامک در آن حال خود را به سربازان رساند. جلوی آن ها ایستاد و ترسیده گفت:

- نه، نمی گذارم او را با خود ببرید. او را خواهید کشت! من نمی گذارم.

وزیر که دیگر توان دیدن نداشت خشمگین آنجا را ترک کرد. دو خواجه به سوی پریزاد گام برداشتند لیکن پیش از این که به او برسند صدای بابک را شنیدند:

- به سوی بانو نروید.

خواجه ها حیران او را نگاه کردند. بابک به کنار سربازان رفت. دست خود را بر شانه ی یکی از آن ها گذاشت و گفت:

- می شود لحظه ای سیامک را رها کنی؟

سرباز سر تکان داد و گفت:

- ما از وزیر دستور داریم.

- من که نمی گویم او را نبرید! فقط لحظه ای او را رها کنید تا به سوی بانو برود سپس او را گرفته و به زندان ببرید.

بابک به سیامک اشاره کرد و گفت:

- ببینید! او می تواند فرار کند؟

گمشده ی ایرانشهر

سربازان سیامک را رها کردند و او بر زمین افتاد. دیگر نای بلند شدن نداشت! تیری که خورده بود هر لحظه توانش را کم می کرد و شاید تا لحظه ای دیگر از حال می رفت. پریزاد به سوی او دوید؛ بر زمین نشست، با دستانش صورت سیامک را قاب گرفت و سپس او را در آغوش گرفت.

اشک های پریزاد قطره قطره بر صورت سیامک می ریخت! با دیدن آن دو در آن حالت سنگ هم آب می شد چه برسد به بابک نازک دل! حتی شانه های ی یکی از سربازان از دیدن این همه غم تکان می خورد. سیامک سرش را بالا گرفت و آرام و بریده بریده گفت:

- پریزاد، یادت بماند که، من همیشه تو را، دوست دارم!

پریزاد دستش را بر روی دهان سیامک گذاشت و با گریه گفت:

- چیزی نگو سیامک، نگو!

سیامک دست پریزاد را کنار زد و سپس دستش را به سوی صورت یار خود برد. اشک های او را با پشت دست پاک کرد و با نفس های دردناکش گفت:

- تیر و شمشیر مرا نخواهد کشت، لیکن، لیکن اشک هایت، حکم مرگ مرا می دهد. اشک نیز پریزادم!

دیگر زمان بردن سیامک بود. سرباز ها دست های او گرفتند و بلندش کردند. سیامک قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و از حال رفت. با دیدن چشمان بسته ی سیامک پریزاد فریاد کشید و بلند شد تا به سوی او برود، لیکن خواجه ها دستان او را گرفتند و مانع از رفتن او به کنار پادشاه خود شدند.

پریزاد فریاد می کشید و سعی می کرد از دست خواجه ها رها شود. با هر گامی که سربازان بر می داشتند، با فاصله ای که بیشتر و بیشتر می شد، دختری در دست خواجه ها با هر فریاد میمرد و باز زنده می شد! سرباز ها رفتند و پریزاد نالان بر زمین افتاد. خواجه ها دست های او را گرفته و به اتاقش بردند. پریزاد با اشک های در چشمانش فقط به رو به روی خود نگاه می کرد. بخت او از جامه ی تیره ای که بر تن داشت هم تیره تر بود!

بابک در حالی که سعی می کرد اشک هایش را پاک کند به پایین رفت و وارد حیاط شد. زمانی که به حیاط رسید به سوی کاخ اصلی پاتند کرد. او می دانست که اگر کمی بگذرد سیامک در آن زندان میمیرد! در کاخ اصلی از سربازان و خادمان سراغ باتیس را گرفت و بالاخره او را در آشپزخانه ی کاخ اصلی پیدا کرد. باتیس غمگین بابک را نگاه کرد و سپس رویش را برگرداند. بابک به سوی او رفت، دستش را گرفت و در حالی که باتیس را به گوشه ای از آشپزخانه می کشید التماس کنان گفت:

- به یاری شما نیازمندم!

- من نمی توانم سیامک را یاری کنم، حال از اینجا برو.

بابک در حالی که هنوز بغض در گلویش او را رها نکرده بود دست باتیس را محکم تر فشرد و با صدایی گرفته گفت:

- فقط تو می توانی او را یاری کنی! گر کاری نکنی او میمیرد!

- سیامک می دانست گر بار دگر به اینجا بیاید زنده نخواهد ماند. گر او برای خود دل نمی سوزاند من چرا دل بسوزانم؟

بابک بدون گفتن سخنی دیگر او را نگاه کرد. باتیس خود هم دلش می خواست به سیامک کمک کند لیکن کمک به سیامک یعنی زیر پا گذاشتن قوانین کاخ و دستور وزیر. این کار ها در شأن او نبود! دستش را کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. بابک به دیوار تکیه کرد و چشمانش را بست. حال فقط ایزد می توانست به سرباز عاشق در آن زندان کمک کند. لحظه ای بعد باتیس همراه پزشکی وارد کاخ دوم شد. به یکی از سربازان زندان مقداری سکه داد. آن سرباز گفت:

- سرورم می دانید که من شما را بسیار دوست دارم، لیکن وزیر مرا باور دارد و من نمی توانم به شما اجازه ی ورود دهم!

باتیس سرش را با تاسف تکان داد. هیچ فکر نمی کرد بخاطر یک سرباز چنین کار هایی از او سر بزنند! رو به آن سرباز گفت:

- من که نمی خواهم او را فراری دهم فقط می خواهم یاری اش دهم. گر نگذاری به زندان روم او میمیرد!

سرباز باز هم سرش را تکان داد. در همان لحظه شخصی با پشت نیزه بر سر سرباز کوبید. باتیس بهت زده سرباز و بابک نیزه به دست را نگاه می کرد. بابک دست او را گرفت و در حالی که به داخل زندان می کشاند گفت:

- حال زمانی برای بهت زده شدن نداریم، زمان کم است و جان سیامک در خطر!

آنها سیامک را دیدند که بر روی شکم بر زمین افتاده بود؛ بدنش عرق کرده و از صورتش آب می چکید. باتیس نتوانست نگاه کند و روی خود را برگرداند. پزشک رو به بابک گفت:

- تا من وسیله ها را آماده می کنم تو جامه ی سیامک را از تنش بکن.

بابک سر تکان داد و به سوی سیامک شتافت. در آن زمان جز بابک هیچ کس حواسش به سیامک نبود. بابک جامه اش را در آورد و باز او را بر روی شکم خواباند. پزشک به سوی سیامک گام برداشت و کار خود را شروع کرد. حال باتیس به سوی آنها بازگشته بود و با نگرانی پزشک را نگاه می کرد. زمانی که پزشک کار خود را تمام کرد پارچه ای سفید به دست بابک داد و گفت:

- این را به دور کمرش ببند، باید زخمش را بپوشانی.

بابک سر تکان داد و باتیس همراه پزشک از زندان خارج شدند. سیامک خیلی خوشبخت بود چون دوستی همچون بابک و دلسوزی همچون باتیس را داشت! شاید اگر باتیس نبود بابک نمی توانست جان او را نجات دهد. بابک پارچه را چند بار دو کمر سیامک چرخاند و سپس محکم گره زد. باز جامه ی او را برتنش کرد و از زندان خارج شد.

سرباز هنوز روی زمین افتاده بود و کسی هم حواسش به او نبود. بابک سریع به سوی آشپزخانه رفت و در ظرفی از آنها درخواست آب کرد. زمانی که ظرف را در دست گرفت به سوی زندان تاخت. کنار در زندان زانو زد و سرباز را در آغوش گرفت. بار ها به صورت و دست او آب زد لیکن سرباز به هوش نمی آمد!

دیگر کار خود را تمام شده می دانست که در همان لحظه سرباز چشمانش را باز کرد. بابک به اهورا مزدا هزاران بار درود فرستاد و با لبخند سرباز را نگاه کرد. سرباز ترسیده از جای خود بلند شد و به داخل زندان رفت. زمانی که سیامک را در زندان دید نفس عمیقی کشید و به جای خود بازگشت. بابک او را نگاه کرد؛ دست را بر شانه اش گذاشت و گفت:

- دیدی که سیامک هنوز درون زندان است. امیدوارم که به وزیر چیزی نگویی زیرا وزیر از این که تو نتوانستی امر او را به جای آوری خشمگین می شود و تو را مجازات می کند!

سرباز هول شده سرش را تکان داد و بابک با پوزخندی بر لب به سوی در کاخ گام برداشت. برادر پریزاد به شهر خود رفته بود و حال وزیر باید تنها برای دخترش اندیشه می کرد. یاد سخن پسرش افتاد که به او گفت پریزاد را به تیسفون بفرستد، لیکن چگونه دخترش را از خود جدا کند؟

حال نمی دانست که فرزندش درون آن اتاق در چه حال است و همین هم او را نابود می کرد! از جای خود بلند شد و به سوی اتاق پریزاد رفت. زمانی که به اتاق رسید خواجه ها را کنار زد و داخل شد. پریزاد بر روی تخت پشت به در خوابیده بود. وزیر غمگین به سوی تخت رفت و پشت او نشست. دستش را بر سر پریزاد گذاشت و شروع به نوازش کرد.

(زمانی از مهیس)

پریزاد خواب نبود فقط دیگر حوصله ی بیدار ماندن را نداشت! چشمانش را بسته بود تا فراموش کند هر اتفاقی که افتاده را، چشمانش را بسته بود تا غرق شود در یاد سیامک! با هر نوازش پدر یاد انگشتان دست سیامک می افتاد که همیشه درون اقیانوس موهایش شناور بودند. اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت. وزیر که فهمید پریزاد خواب نیست همانطور که او را نوازش می کرد گفت:

- من چه چیزی برای دخترم کم گذاشتم که او عاشق سربازی ساده شود و آرامش را در آن سرباز بیابد؟ زمانی که افشین در آغوش مرگ فرو رفت هم تو را چنین آشفته ندیدم!

پریزاد می خواست سکوت کند لیکن نمی توانست تحمل کند! در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- چه چیزی از تو کم می شود پدر؟

وزیر با تعجب به دخترش چشم دوخت. پریزاد به سوی پدر چرخید؛ در چشمان او نگاه کرد و ادامه داد:

- چه چیزی کم می شود گر سربازی با دختر تو خوشبخت شود؟

وزیر اخم کرد و گفت:

- تو انگار یادت رفته که پدرت وزیر ایرانشهر است!

پریزاد از جای خود بلند شد و در کنار پدر نشست. سرش را پایین انداخت و گفت:

- یادم نرفته پدر، لیکن تو وزیر ایرانشهری هستی که من درون آن آرامش خود را گم کرده بودم. سیامک گم شده ی من بود!

وزیر دستش را بر شانه ی دخترش گذاشت. به چشمان قرمز او نگاه کرد و گفت:

- بهترین همسر را برای تو پیدا می کنم لیکن تو نمی توانی همسر سربازی شوی که نگهبان خان شاهزاده است!

- من بدون سیامک جهان را نمی خواهم، شما به من می گوئید که برای من همسر پیدا خواهید کرد؟! من جز سیامک هیچ نخواهم.

وزیر دیگر خشمگین شده بود. دستش را از روی شانه ی پریزاد برداشت و با فریاد گفت:

- بر روی سخن من سخن می آوری؟ آن هم برای یک سرباز؟

پریزاد به چشمان پدر نگاه کرد و گفت:

- من برای سیامک جان هم می دهم!

وزیر از خشم سرخ شده بود! دخترش بخاطر یک سرباز سخن او را نادیده گرفته بود، آن هم بخاطر یک سرباز! از جای خود بلند شد و به سوی در رفت لیکن قبل از اینکه در را باز کند سرش را به سوی پریزاد چرخاند و گفت:

- بخاطر یک سرباز به تیسفون هم می روی؟

پریزاد از غم زیاد شروع به خندیدن کرد. با صدای بلند می خندید و پدر خود را نگاه می کرد. در یک لحظه خنده اش قطع شد و اشک هایش بر روی گونه اش سرازیر شدند! با همان حال آشفته گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- سپاس فراوان بر وزیر بزرگ که به برای دختر خود هم دلسوزی نمی کند! سخن های برادرم بر زبانت است پدر! چه شده؟
دخترت شرف تو را بر باد داده و حال شرمگینی؟ چقدر زشت است تصویر دختر وزیر با سرباز ساده ی دربار! مگر نه؟ تو برای
نگهداری از غرورت می خواهی مرا به تیسفون بفرستی؟ باشد پدر، سخنی نیست. تو غرور خود را نگهدار من به تیسفون می روم.

وزیر خشمگین به بیرون رفت و در را کوبید. هیچ فکر نمی کرد روزی دخترش چنین مقابل او بایستد! در حالی که پاهایش را
محکم بر زمین می کوبید به اتاق خود رفت. به سرباز شخصی خود دستور داد تا کار های رفتن پریزاد را انجام دهند و شب او را
راهی تیسفون کنند.

پس از ساعتی کالسکه و سربازان بیرون از کاخ قرار داشتند. به دستور وزیر چند ندیمه با پریزاد همراه شدند. در تاریکی شب در
چشم پریزاد فقط صورت هومان فرزندش می درخشید! او را در آغوش گرفته بود و همراه ندیمه ها به سوی بیرون از کاخ گام بر
می داشت.

زمانی که به در ورودی حیاط رسید به سوی کاخ بازگشت و آن را نگاه کرد. کاخی که درون آن بزرگ شده بود! به کنار در نگاه
کرد؛ یاد سیامک افتاد! حال اگر کنار در ایستاده بود لبخند می زد و با نیزه ی در دستش بازی می کرد. دل کندن چه سخت بود
برای پریزاد! چشمانش را بست و به سوی در چرخید. نفشش را آه مانند بیرون فرستاد و به بیرون از حیاط گام برداشت. با گام
های آرام خود به سوی کالسکه می رفت لیکن پیش از این که درون کالسکه بنشیند پدر را دید که از کاخ خارج شده است.

با هومانی که در آغوشش خواب بود به سوی پدر رفت و یک دستش را برای در آغوش گرفتن او دراز کرد لیکن وزیر برای آغوش
وداع به آنجا نیامده بود! در حالی که پریزاد یک دستش بر هوا مانده بود وزیر هومان را از آغوش او کند. پریزاد با ابروی های بالا
رفته پدرش را نگاه می کرد. بزاق دهانش را در گلو فرو برد و گفت:

- چه، چه می کنی پدر؟

وزیر در حالی که سعی می کرد احساسات خود را بروز ندهد سرد او را نگاه کرد و گفت:

- تو گفתי برای سیامک جانت را هم می دهی، درست است؟

پریزاد گیج سرش را تکان داد. وزیر بار دگر لب به سخن گشود:

- گر از جانت گذشتی از فرزندت هم بگذر. هومان با تو به تیسفون نخواهد آمد!

پریزاد ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد و در همان حالت گفت:

- تو نمی توانی پدر! نمی توانی کودکم را از من جدا سازی. من بدون هومان زنده نمی مانم!

- تو گفתי برای آن سرباز جانت را هم می دهی، من هم جانت را گرفتم!

وزیر از درون می سوخت ولی در ظاهر پوزخندی بر لب گذاشته و دخترش را نگاه می کرد. پریزاد سعی کرد کودکش را از پدر بگیرد لیکن وزیر به عقب گام برداشت و به دو ندیمه اشاره کرد که او را بگیرند و به درون کالسکه ببرند. پریزاد تقلا می کرد تا از دست آن دو ندیمه رهایی یابد لیکن هر بار از فرزند و پدر خود دورتر می شد.

با گریه به ندیمه ها التماس می کرد که او را رها کنند ولی ندیمه ها بدون هیچ رحمی و با دستور وزیر او را به درون کالسکه بردند. درون کالسکه هر سوی پریزاد یک ندیمه نشسته بود و دست او را گرفته بود. کالسکه به راه افتاد و پریزاد رفت! پریزاد رفت در حالی که در گلوی پدر برای اولین بار بغضی تشکیل شده بود! پریزاد رفت در حالی که هومان خواب بود و پریزاد رفت در حالی که سیامک در زندان بود. وزیر در حالی که هومان در آغوشش بود به داخل حیاط رفت و زمانی که به کاخ رسید کودک را به دستان شهبانو سپرد. چه بی صدا رفت پریزاد در حالی که خود بسیار فریاد کشید. کاش صدای او به گوش کسی می رسید!

بابک درون اتاق نادم نشسته بود و دیوار را نگاه می کرد. دیوار رو به روی او در نظرش سیاه رنگ بود! می دانست که گر سیامک بفهمد پریزادش را به تیسفون بردند و فرزندش را از او گرفتند با همان حال وخیم خود تلاش می کند تا او را برگرداند. با صدای باز شدن در چشمانش را از دیوار گرفت و به باتیس دوخت. باتیس هم نادم او را نگاه می کرد. از نظر آن ها جهان در آن زمان بسیار ظالم بود که داستان پریزاد و سیامک را اینچنین تمام کرد!

یک ماه و پانزده روز بعد:

یک ماه و نیم از رفتن پریزاد به تیسفون گذشته بود. در این یک ماه و نیم بابک دو بار با اجازه ی وزیر به دیدار سیامک رفت. اولین دیدار دوازدهمین روزی بود که سیامک در زندان بود و او در همان دیدار اول رفتن پریزادش را فهمید. روزی که او نبود پریزاد در کاخ را متوجه شد روز تیره و تاری بود! زیرا کاری از دست سیامک در آن زندان بر نمی آمد.

خودزنی می کرد و بر سر و صورتش مشت می کوبید! شاید اگر بابک نبود او حتی خود را به قتل می رساند لیکن با سخنان بابک آرام شد. بابک به او چنین گفت که روزی بیرون خواهد آمد و آن روز به سوی پریزادش می رود. چه خوب بود چنین خیالی! سیامک سی و سه روز با رویایی که بابک در گوشش خوانده بود زندگی کرد. حال پس از گذشت یک ماه و نیم او انسانی گوشه گیر و افسرده شده بود.

بی صدا در گوشه ای از زندان نشسته بود و به دیوار ها نگاه می کرد. در زندان باز شد؛ سیامک چشمانش را به فردی که داخل شده بود دوخت. از جامه ی آن فرد به وزیر بودنش پی برد. وزیر با پارچه ای که بر روی صورت خود بسته بود داخل شد. سیامک با دیدن وزیر با عجله از جای خود بلند شد و به سوی او رفت. زمانی که به او رسید به پای او افتاد و جامه اش را گرفت. با بغض گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- وزیر التماس می کنم، به پای شما میفتم! بگذارید پریزاد ابازگردد. من را به جای او به تیسفون بفرستید، گر اینچنین دل سوخته ی شما خنک نمی شود گردن مرا بزنید! لیکن بگذارید پریزاد کنار هومانش باشد.

وزیر گامی به عقب برداشت و جامه ی خود را کشید. خم شد و در حالی که دست بر شانه های سیامک گذاشته بود او را بلند کرد. با چشمانی قرمز و صدایی لرزان گفت:

- سربازی گستاخ چون تو که نباید به پای وزیر بیفتد! از جای خود برخیز، پریزاد آمده است.

سیامک بهت زده از جای خود بلند شد و با خوشنودی او را نگاه کرد. وزیر به سوی در بازگشت و سیامک هم او همراه شد. به قرمز بودن چشمان وزیر پی نبرد زیرا فقط می خواست هر چه زودتر به کنار پریزاد برود! با هم به سوی اتاقی در کاخ دوم رفتند.

زمانی که سیامک به اتاق رسید افراد زیادی دم در اتاق جمع شده بودند و برخی صورت خود را با پارچه پوشانده بودند. هیچ چیز برای او مهم نبود جز دیدن پریزادش. با خوشحالی به سوی اتاق تاخت ولی یک گام مانده به درون اتاق باتیس دست او را گرفت. با تعجب به عقب برگشت و باتیس را نگاه کرد. چشمان او هم قرمز بود! سیامک از شوق دیدن پریزاد متوجه حال باتیس هم نشد. دستش را بر دست او گذاشت و با صدایی که گرفته بود گفت:

- چرا نمی گذاری وارد شوم؟ پریزادم آمده است!

باتیس چشمانش را بست. دست سیامک را کشید و او را یک گام به جلو برد. به جسم بی جانی که در انتهای اتاق بود اشاره کرد و گفت:

- پریزاد آنجاست.

سیامک با تعجب اول به آن جسم بعد به باتیس نگاه کرد. باتیس هنوز هم دست او را گرفته بود چون می دانست زمانی که به خودش بیاید به سوی پریزاد خواهد شتافت. سیامک درون گوشش سوتی به صدا در آمده بود! به آن جسم بی جان نگاه کرد که هیچ شبیه پریزادش نبود! زمانی که به خود آمد انگار که از روی صخره ای بلند پرتاب شده بر زمین افتاد. باتیس کنار او نشست و در گوشش آرام گفت:

- در تیسفون طاعون گرفت. حال جسم ابی جانش را به اینجا آورده اند!

سیامک سرش را تکان می داد و پریزاد را نگاه می کرد. در یک لحظه از جای خود بلند شد و سعی کرد به سوی دلبر بی جانش رود لیکن باتیس دست او را گرفته بود و نمی گذاشت حرکت کند. در حالی که سیامک را گرفته بود با صدای بلند گفت:

- گر تو هم به کنار او بروی طاعون گرفته و میمیری!

باتیس که خود به تنهایی توان نگه داشتن این پسر را نداشت به سربازی اشاره کرد تا به او کمک کند و سرباز دست دیگر سیامک را گرفت. سیامک خود را تکان می داد و سعی می کرد از دست آن ها رهایی یابد. از نگاهش آتش می بارید! فریادی بلند سر داد و باتیس و آن سرباز را کنار زد.

به داخل اتاق رفت و به سوی پریزاد دوید. جسم بی جان او بر روی زمین بود و پارچه ای بر روی پیکرش قرار داشت. سیامک دو بار دستش را به سوی پارچه آورد ولیکن پس کشید. می ترسید زیر آن پارچه پریزادش را ببیند! وزیر که نظاره گر تمام اتفاق ها بود غمگین سرش را پایین آورد و داخل اتاق شد.

سیامک با شنیدن صدای گام های وزیر سرش را چرخاند و او را نگاه کرد و سپس باز جسم بی جان روی زمین را. اینبار دستش را پس نکشید و پارچه را از روی آن جنازه برداشت. صورت زیبای پریزاد بی رنگ و سفید نمایان شد! وزیر که به سیامک رسیده بود دستش را روی شانه ی او گذاشت و با بغضی که در گلو داشت لب به سخن گشود:

- بیماری به تو هم سرایت خواهد کرد، کمی از پریزاد فاصله بگیر.

سیامک گیج به پریزاد نگاه می کرد. سخن وزیر را نشنیده گرفت و به معشوقه اش نزدیک تر شد. دستش را به سوی او دراز کرد و صورت پریزادش را نوازش کرد. پریزادی که دیگر نفس نمی کشید! سیامک با لبخندی تلخ سرش را کج کرده بود و او را نگاه می کرد. باورش نمی شد که مرده است! وزیر شانه ی سیامک را فشرد. سیامک چشمانش را بست و قطره اشکی از چشمانش فرو ریخت. همانند بمبی یک دفعه ترکید! دست وزیر را پس زد. بلند شد و با فریاد گفت:

- حال خوبی دارید؟ دیگر دخترتان نمی تواند با یک سرباز همراه شود، پس باید خوشنود باشید! دیگر نمی تواند مرا ببیند پس باید خوشنود باشید! دیگر کاری از دست من برای زنده نگه داشتن این عشق بر نمی آید پس، پس باید خوشنود باشید!

وزیر چشم به زمین دوخته بود و اشک می ریخت. سیامک کنار پریزاد نشست؛ با دیدن صورت بی رنگ او گویی آتشی درونش شعله ور می شد و تمام جسمش را می سوزاند! باز هم سرش را به سوی وزیر چرخاند و گفت:

- چرا خوشنود نیستید؟ چرا نمی خندید؟ چگونه با خود اندیشه کردید که پریزاد دور از فرزندش دوام می آورد؟ پریزاد را بیماری سیاه نکشت، دوری از فرزندش کشت!

قطره اشک دوم هم از چشم سیامک فرو ریخت. کوه غرورش شکسته بود و دیگر از آن سیامک گستاخ خبری نبود! دیگر همانند گذشته سرش بالا نبود بلکه با سری پایین و کمری خمیده به پریزاد نگاه می کرد. دیگر نتوانست خوددار باشد؛ ابر شد چشمانش، باران شد اشک هایش و آرام آرام بر کویر گونه اش فرو ریخت. صدای گریه اش به گوش نمی رسید لیکن از شانه هایی که می لرزید همه چیز پیدا بود! وزیر نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را کمی کنترل کند. به دیوار رو به رویش نگاه کرد و با همان صدای لرزان گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- پزشک می گفت زمانی که پریزاد بد حال شده بود و به دنبال دلیل این بدحالی می گشتند، متوجه شدند او آبوستن(باردار) است. لیکن پس از تاریکی شب او به خاطر طاعون به آغوش مرگ رفت.

سیامک چشمانش را باز کرد و بهت زده وزیر را نگاه کرد. بزاقش را در گلو فرو برد و گفت:

- یعنی من و پریزاد فرزندی داشته ایم؟!

وزیر با درد سرش را تکان داد و گفت:

- گر می دانستم اینچنین می شود نمی گذاشتم او به تیسفون برود و به سخن پسرمر گوش فرا نمی دادم. در آن زمان هم پریزاد زنده بود و هم خوشنود!

سیامک دیگر نمی شنید. گریه ی آرامش به یکباره تمام شد و شروع کرد به فریاد زدن! خم شد و پریزاد را در آغوش گرفت. برایش مهم نبود مردن! وقتی معشوقه اش نیست او برای چه زنده بماند؟ لب هایش را به گوش پریزاد نزدیک کرد و با حق حق گفت:

- بلند شو پریزادم! پادشاهت را اینچنین مجازات نکن! بلند شو و بین که پدرت هم پشیمان است. او هم می خواهد ما در کنار هم باشیم.

دل تمام کسانی که بیرون اتاق ایستاده بودند خون بود و پا به پای وزیر گریه می کردند. سیامک باز هم سکوت نکرد و شروع به سخن گفتن با بانوی خود کرد:

- بلند شو پریزادم، فرزندی داریم که باید از او نگهداری کنیم! بلند شو ایزد برای هومان یک خواهر فرستاده، فرزندی که تو می خواستی!

باتیس دیگر نتوانست تحمل کند و از آنجا دور شد. برای اولین بار بود که صدای حق حق سیامک را می شنید. آوای سوزانی که دل ایزد را هم می سوزاند! سیامک در گوش پریزاد از رویاهایشان می گفت، اشک می ریخت و با صدایی لرزان از خاطره هایشان می گفت!

آنقدری گریه کرد که بی حال یک گوشه افتاد. زمانی که چشم گشود باز او را به زندان برده بودند لیکن اینبار بابک نگهبان زندان بود. سیامک بلند شد و به سوی در رفت. در را می کوبید ولی کسی باز نمی کرد. صدای بابک از آن سوی در شنیده شد که می گفت:

- تو برای مجازات به زندان ابازنگشتی، لیکن چند روزی را باید در زندان بمانی تا به طاعون نداشتن تو یقین پیدا کنند.

سیامک فریاد زد و گفت:

- حال پریزاد را به دخمه خواهند برد! باز کن در را.

بابک بی صدا کنار در ایستاد و غمگین چشمانش را بست. جسم بی جان پریزاد را به دخمه بردند و سیامک نتوانست کاری کند. نتوانست جلوی آن ها را بگیرد و مانع از بردن یارش شود. آن ها باز هم توانستند! باز هم پریزاد را از او دور کردند، لیکن اینبار او را به سفری بدون بازگشت فرستادند.

حدود یک ماه سیامک درون زندان بود. او حتی نتوانست در مراسم پریزاد شرکت کند! زمانی که آزاد شد همه با ترس و تعجب نگاهش می کردند. سیامک کنار زنی که بر اثر طاعون مرده بود رفت، حتی او را در آغوش گرفت! لیکن حال تندرست مقابل آن ها ایستاده است. گویا خواسته ی ایزد مرگ این سرباز ساده نبود.

به اتاق خود و شهرور رفت. شهرور از دیدن او خوشنود بود ولیکن هنوز از سرایت بیماری طاعون می ترسید برای همین با عجله از اتاق خارج شد. دیگر هیچ چیز برای سیامک مهم نبود حتی نگاه مردم به او. بدون هیچ حسی اطراف را نگاه می کرد. بزرگ شاه گفته بود که دیگر او را برای نگهبانی در کاخ نمی خواهد اما با اصرار وزیر راضی شد سیامک باز هم کنار در بایستد.

وزیر عذاب وجدانی داشت و برای برطرف کردن آن مظلومانه از شاه درخواست وظیفه ی سیامک را کرد. حال همه چیز برگشته بود به حالت اول خود جز پریزاد! پریزاد دیگر نبود؛ دیگر همراه ندیمه اش در حیاط نمی خندید، دیگر به شهبانو اخم نمی کرد، دیگر کودک خود را در آغوش نمی گرفت و دیگر برای دیدار مخفیانه با سیامک تلاش نمی کرد!

سیامک از پنجره ی اتاق کوچکشان حیاط را نگاه کرد؛ برف زمین را پوشانده بود و درختان دیگر برگری نداشتند. او حتی شب چله هم نتوانست به دیدن پدر و مادر خود برود و این شب دراز را کنار آنها باشد. با یاد خانواده اش لبخندی بر لبانش نشست. تنها چیزی که باعث می شد لبخند بزند یاد خانواده اش بود.

با دستی که بر روی شانه اش نشست ترسیده به عقب نگاه کرد. باتیس پشت سرش ایستاده بود و با لبخند او را نگاه می کرد. خود را کامل به سوی باتیس چرخاند و دستش را بر روی دست او گذاشت. باتیس در این کاخ برای سیامک پدري کرده بود! در حالی که به همه اخم می کرد و محکم و استوار مقابل آنها می ایستاد به او لبخند می زد و با او نرم رفتار می کرد. باتیس لب گشود و گفت:

- بلند شو سیامک حال زمان ابازگشت است.

سیامک باز حیاط را نظاره کرد. آهی کشید و گفت:

- او حتی نتوانست برف زمستان را ببیند!

باتیس نمی توانست این پسر همیشه خندان و بازیگوش همانند کودکان را اینچنین غم زده و اندوهگین ببیند. دستش را پس کشید و دستانش را از پشت به یکدیگر قفل کرد. به سوی در گام برداشت و پس از نگاهی به سیامک از اتاق خارج شد. سیامک

پس از مدت کوتاهی از جلوی پنجره بلند شد و بعد از بر تن کردن جامه اش به کنار در رفت. تا شب همراه شهروز کنار در ایستادند. آن شب شاهزاده به اتاق خود بازنگشت و پادشاه هم از نبود او در کاخ خشمگین شد.

شاپور بزرگ بار ها به او گفته بود که تو در آینده به جای من پادشاه می شوی پس سعی کن رفتار و کار هایت همانند یک جانشین باشد! لیکن مهرداد گوش فرا نمی داد و هر زمان که می توانست همراه با دوستان خود به م*ی*خانه ای خلوت می رفت. از نظر او زنان م*ی*خانه بسیار زیباتر از زنانی که مادرش انتخاب می کرد بودند و با آن زنان خوشگذرانی شکل دیگری داشت! مهرداد در حال خوردن ش*ر*ا*ب بود و نمی دانست پدر کسی را برای تعقیب او فرستاده است.

سیامک پس از مدت ها در اتاق خود به خواب رفت. تمام انسان های درون کاخ به خواب رفته بودند و فقط شاپور بزرگ بیدار بود. در اندیشه بود که چه کند با این پسر نادان و خوش گذران خود. گر او در آینده پادشاه می شد سلسله ی ساسانیان را به یکباره فرو می ریخت و ایرانشهر به ویرانشهر تبدیل می شد!

مهرداد صبح با سردرد از خواب نازش بلند شد. سنگینی ای را بر روی بازوی خود احساس کرد؛ به سمت چرخید و دختری را دید که سر بر بازوی او خوابش برده است. بدون توجه به او دستش را کشید و سر آن دختر محکم به تخت خورد. شاهزاده در حالی که صورتش از درد سرش درهم شده بود بلند شد و پس از پوشیدن جامه ی خود به بیرون رفت.

سرباز شخصی اش آتروپات تا صبح کنار در منتظر او ایستاده بود. با هم از می*خانه خارج شدند. در میان راه شاهزاده احساس کرد کسی نظاره گر او است. ولیکن او که با جامه ی دیگر مردمان و تنها یک سرباز به می*خانه آمده بود، چه کسی فهمید او شاهزاده است؟

به سرباز کنارش دستور داد تا تند تر گام بردارد. زمانی که به کاخ رسیدند و داخل شدند او گوشه ای ایستاد. منتظر بود تا ببیند کسی که به دنبال آنها بوده به کاخ می آید یا نمی آید. زیرا اگر نمی آمد یعنی فردی معمولی بود که به شاهزاده بودن او پی برده و اگر وارد کاخ می شد یعنی یکی از فرستاده های پدر است.

آن شخص وارد کاخ شد و به اطراف خود نگریست. شاهزاده پشت دیواری پنهان شد و فرستاده ی پدر او را ندید. زمانی که فرستاده ی بزرگ شاه از آنجا دور شد شاهزاده پوزخندی زد و با خود اندیشید که چه کند تا پدر برای شب گذشته اش او را مجازات نکند.

در فکر بود و به سوی اتاق خود گام بر می داشت. زمانی که به اتاق رسید سیامک را دید که باز کنار در ایستاده است. با تعجب نگاهش کرد؛ این دیگر چه انسانی بود که پس آن همه اتفاق هنوز زنده مانده و حتی طاعون نگرفته؟! شانه هایش را بالا انداخت و داخل اتاق شد.

گمشده ی ایرانشهر

سیامک در جهان دیگری بود و متوجه نگاه شاهزاده نشد. مهرداد به داخل اتاق رفت و پشت میز خود نشست. با دستانش سرش را گرفت و به دنبال راه چاره گشت لیکن راهی پیدا نمی کرد. سرباز شخصی اش در زد و پس از گرفتن اجازه داخل شد. با دیدن شاهزاده در آن حال گفت:

- چه شده که شاهزاده ی ایرانشهر بزرگ اینچنین در اندیشه است؟

مهرداد سرش را بالا گرفت و گفت:

- پدر شب گذشته انسانی را به دنبال من فرستاده است.

سرباز ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی حال می داند به کجا رفته بودید؟

شاهزاده سرش را تکان داد و به کتاب رو به روی خود خیره شد. سرباز که موضوعی یادش آمده بود گفت:

- شاهزاده، این سرباز پر دردرس را دیدید که اباز هم کنار در ایستاده است؟

- آری دیده ام.

یک دفعه شاهزاده چیزی به فکرش آمد و بلند گفت:

- فهمیدم!

- چه چیزی را عالیجناب؟

- این که چگونه شب گذشته را از یاد پدر ببرم.

- چگونه؟

- خواهی دید.

شاهزاده بلند شد و جامه ای زیبا بر تن کرد. آراسته سرش را بالا گرفت و از اتاق خود خارج شد. به سوی تالار قصر رفت؛ می دانست که پدر در آنجا حضور دارد. به سوی شاپور دوم رفت و زمانی که او را نشسته بر تخت پادشاهی دید تعظیم کرد. شاپور بزرگ او را با اخم نگاه کرد. قبل از این که سخنی به زبان آورد شاهزاده گفت:

- درود بر بزرگ شاه ایرانشهر.

بزرگ شاه سرش را تکان داد و با همان اخم او را نگاه کرد. شاهزاده بار دیگر لب به سخن گشود:

- درخواستی از شما دارم پدر.

بزرگ شاه کنجکاو نگاهش کرد و منتظر ادامه ی سخنش ماند. مهرداد گفت:

- هم شما هم من آن سرباز پر دردسری که کنار در ایستاده را می شناسیم. من از شما می خواهم او سرباز من شود.

- برای چه چنین می خواهی؟

- او سختی بسیاری کشیده است پدر. عاشق شدن دست خود انسان نیست. او خطایی مرتکب شد که دست خودش نبود، معشوقه اش هم تسلیم مرگ شد. حال اگر او به مقام بالاتری دست پیدا کند خوشنود خواهد شد. من دوست دارم تا آنجا که می توانم تمام انسان های درون کاخ را خوشنود ببینم. جانشین پادشاه باید به تمام مردمان بها بدهد تا مردمان هم از او راضی باشند.

پادشاه لبخندی زد و سرش را تکان داد. شاهزاده تعظیم کرد و از تالار خارج شد. با پوزخندی بر لب گام بر می داشت. حال سیامک هیچ برای او مهم نبود فقط می خواست در چشم پدر انسانی مهربان به نظر بیاید. شاپور بزرگ با خود اندیشه می کرد که چه پسر مهربان و دلسوزی دارد! گر پسر او اینچنین بماند کم کم می خوری او هم تمام می شود و برای پادشاهی آماده می شود. مهرداد به سوی اتاق خود رفت. زمانی که به سیامک رسید سرش را بالا گرفت و گفت:

- از این پس تو سرباز من هستی، کمی دیگر آتروپات را می فرستم تا تو را راهنمایی کند.

سیامک بهت زده شاهزاده را نگاه می کرد. لیکن برای چه یک دفعه او شد سرباز شاهزاده؟ مهرداد داخل اتاق شد و شهروز با خوشحالی به سیامک گفت:

- فرخنده باد سرباز شاهزاده شدی سیامک!

سیامک را در آغوش گرفت و لبخند زد. سیامکی که هنوز هم در بهت سخن شاهزاده بود و گیج شهروز را نگاه می کرد. در همان زمان آتروپات به کنار او آمد و گفت:

- همراه من بیا.

سیامک سر تکان داد و با آتروپات همراه شد. آتروپات قدم زنان به او تمام کار هایی که باید انجام دهد را توضیح می داد و به او گفت که رفتن به اتاق دیگر را نیازی نیست و می تواند کنار شهروز بماند. سیامک از سخنان او فقط به یک نتیجه رسید آن هم این بود که نیازی نیست نیزه در دستش بگیرد و این یعنی دیگر نمی تواند با نیزه بازی کند! کاخ را دور زدند و باز به کنار اتاق بازگشتند. آتروپات نیزه را از دست سیامک گرفت و او را به درون اتاق فرستاد.

گمشده ی ایرانشهر

روز ها گذشت و شاهزاده به بودن سیامک عادت کرد. مهرداد دلیلی شده بود تا سیامک خنده بر لب آورد! کار های شاهزاده برای این سرباز کمی عجیب بود؛ او شاهزاده بود لیکن شب ها همانند مردان خوشگذران به م*ی*خانه ها می رفت و شب را با زنان دلربا می گذراند. آنها زمستان را با هم گذراندند و حال آفتاب در جای خود ایستاده بود تا بتابد بر ایرانشهر بزرگ!

بیست و پنج روز پیش از جشن نوروز به دستور شاه ستون هایی از خشت خام در حیاط اصلی بر پا شد؛ بر ستونی گندم، بر ستونی عدس، بر ستونی کاجیره، بر ستونی ارزن، بر ستونی ذرت، بر ستونی کنجد و بر ستونی ماش کاشتند. این ها را تا روز ششم نوروز نمی چیدند.

سیامک هم در کار ها به دیگران کمک می کرد. او به کاخ دوم رفته و با بابک و هومان هم ملاقات کرد. با دیدن هومان باز یاد پریزاد افتاد! کاش محدود نبود و می توانست بیشتر به دیدن این کودک برود. روز ها گذشت و بالاخره نوروز از راه رسید. جشن نوروز شش روز متوالی دوام داشت. در روز اول اهالی قصر صبح زود برخاسته و به کنار کلان رود رفتند. آنها اول صبح پیش از بر زبان آوردن کلامی شکر خوردند. برای حفظ بدن از ناخوشی ها و بدبختی ها به تن خود روغن مالیدند و سه قطعه موم را روشن کردند.

مردمان کنار کلان رود با یک دیگر بازی می کردند، بر روی یک دیگر آب می پاشیدند و به هم شیرینی تعارف می کردند. در کنار کلان رود همه لبخند بر لب داشتند حتی سیامک. همراه با بابک همانند کودکان بر روی یک دیگر آب می پاشیدند. زمانی که باتیس به کنار آن ها آمد او را هم از سر تا پا خیس کردند. باتیس بر سر آن ها فریادی کشید و هر دو پا به فرار گذاشتند. پس از فرار آن ها باتیس سرش را تکان داد و لبخندی بر لب نشانید.

زمانی که به کاخ بازگشتند شاپور بزرگ در تالار قصر بر تخت پادشاهی خود نشست و نجبای بزرگ و اعضای خانواده ی شاه برای دیدن او به ترتیب داخل شدند. به هر انسانی که داخل تالار می شد هدایایی دادند. شب مردمان آتشی روشن کردند، دور آن نشستند و به خوشگذرانی مشغول شدند!

پنج روز جشن به همین ترتیب گذشت. شاه در این پنج روز بسیاری از زندانیان را عفو کرد. بعضی کارکنان را عزل کرد و کار آن ها را به برخی دیگر بخشید. شاپور دوم به سردار نظامی خود دانیال هم خلعت داد و با این کار ها بار دگر پادشاهی خود را بر مردمان ثابت کرد.

در روز ششم مردم ایرانشهر خود را با آب می شستند و این رسم به افتخار خرداد فرشته ی نگهبان آب بود. در این روز پادشاه خوراک و نوشیدنی هایی سفید مانند شیر و پنیر تازه می خورد. در بامداد روز ششم موبدان معبد به دیدن پادشاه آمدند و با خود جامی زرین و پر از می، درهم و دینار خسروانی، دسته ای سبز، تیر و کمان، شمشیر و کودکی نیک آوردند.

موبد معبد جام ش*ر*اب را به دست پادشاه داد و دسته ی سبز را در دست دیگر او گذاشت و دینار و درهم را پیش تخت وی نهاد. پادشاه هم هدایایی به موبدان معبد داد. روز ششم جشنی درون تالار برپا شد و مهمان های زیادی داخل تالار جمع شدند.

گمشده ی ایرانشهر

نوازنده هایی آمده بودند و آواهایی که مخصوص جشن نوروز بود می نواختند. ندیمه ها چیز هایی که بیست و پنج روز قبل بر ستون ها کاشته بودند را چیدند و در تالار پاشیدند. در این روز فرخنده همه مشغول خوشگذرانی بودند!

سیامک همراه شاهزاده داخل تالار شد. نگاهی را روی خود حس می کرد؛ زمانی که به جست و جوی نگاه پرداخت وزیر را دید که به او خیره شده است. سرش را برای وزیر خم کرد و او لبخند زد. وزیر با دیدن این سرباز آهی کشید. شاید اگر می گذاشت او با دخترش همراه شود حال دخترش زنده کنار سیامک می ایستاد و لبخند می زد! پادشاه سرباز پسرش را کنار خود خواند. زمانی که سیامک رو به روی او ایستاد و تعظیم کرد با دست چند سرباز در انتهای تالار را نشان داد و گفت:

- برای کشاورزان و کسانی که در بازار کار می کنند هدایایی دارم. تو باید هدایایی را برای کشاورزان به ده خود ببری.

- سپاس از مهربانی ابی انتهای پادشاه!

شاپور بزرگ به چشمان سبز و آشنای او نگاه کرد و لبخند زد. سیامک به کنار آن سرباز ها رفت و همراه آن ها با دو کالسکه هدیه به سوی ده خود راه افتاد. فاصله ی زیادی میان ده او و کاخ نبود. حدود دو سه ساعت بعد به ده رسیدند. انسان هایی که درون ده زندگی می کردند با تعجب سیامک را نگاه می کردند.

از پدر او شنیده بودند که او سرباز کاخ شده است ولی مسئولیتی که حال پادشاه به او داده برای آنها تعجب آور بود. او تمام ده خود را زیر و رو کرد و به کشاورزان از سوی پادشاه هدیه هایی داد. زمانی که به خانه ی خود رسید با لبخند تلخی رو به روی خانه ایستاد.

کاش به سخن باتیس و بابک گوش فرا داده بود و آن زمان که او را از کاخ به بیرون انداختند به خانه ی خود بازمی گشت! پدر و مادر سیامک با دیدن او پس از مدتی طولانی بسیار خوشنود گشتند. او هدیه ی پادشاه را به پدر داد و پس از وداع با خانواده ی خود به سوی کاخ شتافت.

جشن تمام شد و مردم ایرانشهر به سراغ کار های خود بازگشتند. روز شانزدهم فروردین ندیمه ها چیز هایی که روز ششم در تالار ریخته بودند را جمع کردند. بوی بهار در همه جا پیچیده بود! مهرداد در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- سیامک خود را آماده کن کمی دیگر به شکار خواهیم رفت.

سیامک که پشت سر شاهزاده ایستاده بود لبخندی زد و پس از اجازه گرفتن از اتاق بیرون رفت. همراه با آتروپات وسیله های شکار را برای شاهزاده مهیا کردند و چند سرباز هم با آنها همراه شدند. مهرداد به بیرون از کاخ گام برداشت و با دیدن سرباز ها اخم کرد. خشمگین رو به سیامک گفت:

- این سرباز ها برای چه اینجا ایستاده اند؟

گمشده ی ایرانشهر

- سرورم من تا به حال با شما به شکار نرفته بودم، آتروپات یاری کرد و او بودن این سرباز ها را ضروری دانست.

- این سرباز ها همراه ما نخواهند آمد.

- ولیکن...

- دیگر نمی خواهم سخنی بشنوم.

سیامک سر تکان داد و به سرباز ها دستور رفتن داد. آنها رفتند و سیامک همراه شاهزاده سوار بر دو اسب تنومند به سوی جنگل به راه افتادند. زمانی که به جنگل رسیدند سیامک شگفت زده اطراف خود را نگاه کرد. همراه با شاهزاده به داخل جنگل رفتند و اسب های خود را به درختی بستند.

شمشیر هایشان در غلاف بود، تیرکمان هایشان در دستانشان قرار داشت و خنجر ی در زیر جامه پنهان کرده بودند. شاهزاده که آرام آرام گام برمی داشت با دیدن یک بز وحشی که در فاصله ی کمی از آنها قرار داشت دست خود را بالا برد. سیامک با دیدن دست بالا رفته ی او ایستاد. شکار در نظر این پسر روستایی بسیار هیجان انگیز آمده بود!

مهرداد خم شد و بر روی یک زانوی خود نشست. تیر را در کمان کشید؛ چشمانش را بست و پس از هدف گیری تیر را رها کرد. تیر به هدف خورد و بز وحشی بر زمین افتاد. با لبخند سرباز خود را نگاه کرد. سیامک تیرکمان خود را بر زمین گذاشت و به افتخار شاهزاده دستانش را به یکدیگر کوبید. شاهزاده لبخندی زد و بلند شد. در حالی که فقط یک گام به سوی بز برداشته بود فریادی کشید!

سیامک با دیدن تیر بر کمر شاهزاده بهت زده او را نگاه کرد. مهرداد به عقب برگشت و با دیدن چند نفر که کمی دور تر از آنها ایستاده بودند پا به فرار گذاشت. سیامک هم پشت سر او می دوید تا اگر تیری پرتاب شد به خودش برخورد کند.

غاری را در سمت چپ دیدند. شاهزاده دیگر نای دویدن نداشت و سیامک زیر دستش رفت. پهلویش را گرفت و او را همراه خود کشید. زمانی که به درون غار رفتند شاهزاده را زمین گذاشت و سرش را از غار بیرون برد. کسی را اطراف غار ندید. نفس عمیقی کشید و به کاخ بازگشت. شاهزاده نفس نفس زنان گفت:

- بیا، تیر را، از پیکر من، بیرون آور.

سیامک با ناراحتی به سوی شاهزاده گام برداشت و کنار او نشست. تیر را در دست گرفت و پیش از این که چیزی بگوید بیرون کشید. شاهزاده دهانش را برای فریاد زدن باز کرد لیکن سیامک دستش را بر روی دهان او گذاشت تا صدای فریادش به گوش کسی نرسد. با دیدن سر تیر نگران به صورت شاهزاده نگاه کرد و گفت:

- شاهزاده تیر زهرآلود است!

مهرداد ترسیده او را نگاه کرد. در چشمانش ترس از مرگ دیده می شد! دست سیامک را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- کاری کن سیامک، من نمی خواهم بمیرم!

سیامک سرش را تکان داد و جامه ی شاهزاده را از تن او درآورد. شاهزاده متعجب او را نگاه می کرد. سیامک سرش را به سوی کمر شاهزاده برد و لب هایش را بر جای تیر گذاشت. زخم را میک می زد و زهر وارد دهان او می شد. زهر را از دهان خود همراه با بزاق بیرون پرتاب می کرد و باز هم سرش را به سوی زخم می برد.

پس از انجام چند باره ی این کار زهر از تن شاهزاده بیرون آمد لیکن سر سیامک گیج می رفت. خود را در حال افتادن از صخره ای حس می کرد! شاهزاده که حالش کمی بهتر شده بود نفس عمیقی کشید. سیامک بی اهمیت به سرگیجه ی خود زره ای که بر تن داشت را از تن کند و جامه ی سفید رنگ زیر زره را پاره کرد.

آن را پارچه ای برای پیچیدن دور زخم شاهزاده کرد. در حالی که پارچه را دور کمر شاهزاده می پیچید نگاهی به سه خال بر روی شکمش افتاد. حالش آنقدری خوب نبود که به آن سه خال سرخ رنگ توجه کند! زمانی که پارچه را دور کمر شاهزاده بست، شد سربازی که تا پای جان وظیفه ی خود را انجام داده و بر روی شکم بر زمین افتاد.

مهرداد حیران سیامک را نگاه کرد. دستانش را بر شانه های او گذاشت و شروع به تکان دادنش کرد لیکن او از حال رفته بود. در حال بیرون آوردن زهر از پیکر شاهزاده زهر از دهان به پیکر خودش راه پیدا کرده بود. مهرداد همانطور که سیامک را تکان می داد اشک می ریخت و از ایزد زنده ماندن او را می طلبید!

چندین ساعت گذشت و آسمان به رنگ تیره در آمد. سیامک همانطور بر زمین افتاده بود و شاهزاده کنار او بی حال بر زمین غار خوابش برده بود. صدای انسان هایی که شاهزاده را صدا می زدند شنیده می شد. مهرداد از خواب پرید؛ بی حال از جای خود بلند شد و سرش را از غار بیرون کرد.

با دیدن سرباز هایی دور از غار که جامه هایی آشنا بر تن داشتند مهرداد شروع به فریاد زدن کرد. آتروپات با شنیدن صدا به سوی آنها دوید و زمانی که شاهزاده را درون غار دید با لبخند به سوی او شتافت. زمانی که به شاهزاده رسید دستانش را بر شانه های او گذاشت و گفت:

- شما خوب هستید؟ اتفاقی برای شما نیفتاده است؟!

شاهزاده سر خود را تکان داد و با عجله گفت:

- من نه لیکن حال سیامک خوب نیست، یاری دهید تا به سوی کاخ رویم.

گمشده ی ایرانشهر

آتروپات تعظیم کرد و به سوی سیامک گام برداشت. زره را بدون جامه ی زیرین بر تن او کرد. او را بر دوش خود گذاشت و همراه با مهرداد از غار خارج شدند. زمانی که به کاخ رسیدند سیامک را به اتاق باتیس بردند. پزشک دربار درون کاخ نبود. به دنبال پزشک دیگری بودند که شخصی را پیدا کردند. آن پزشک به شاهزاده گفت که زهر به درون سیامک راه پیدا کرده است. مقدار زهر در بدن او زیاد نبوده است ولی چون زمان زیادی گذشته حال خوبی ندارد.

شاهزاده دلش نمی آمد از اتاق باتیس بیرون برود لیکن خود هم زخمی بود و همراه آتروپات به اتاقش رفت. باتیس بر تخت کنار سیامک نشست. سیامک بی جان بر روی تخت خوابیده بود و فقط یک زره تن او را پوشانده بود. باتیس دست به کار شد تا جامه ی او را عوض کند.

بلند شد و از بین جامه های خود جامه ای ساده به رنگ زرشکی برای سیامک برگزید. به سوی او گام برداشت و زره اش را از تن کند. در حال بر تن کردن جامه بود که سه خال سرخ رنگ توجه او را به خود جلب کرد. با تعجب جامه را بالاتر داد و آن سه خال را نگاه کرد. بزاقت دهانش را در گلو فرو نشاند و دستش را به سوی شکم سیامک برد. با لمس سه خال به رسم نبودن آن ها یقین آورد! چشمانش را بست و با خود گفت:

- نه، چنین چیزی حقیقت ندارد!

جامه را پایین کشید و از جای خود بلند شد. به حیاط رفت و نفس عمیقی کشید. باور این برای باتیس سخت بود که سیامک یک، او یک شاهزاده است! با یاد سخنان پزشک باز هم به اتاق بازگشت. پزشک به او پادزهری داده بود و گفته بود که تا صبح باید هر یک ساعت چند قطره از آن را به خورد سیامک دهد.

تا صبح بالا سر سیامک ایستاد. نمی دانست چگونه به درگاه پادشاه رود و این موضوع را به ایشان بگوید. با خود می اندیشید که چگونه سیامک از آن حادثه سالم به بیرون آمد؟ چگونه زندگی کرد؟ به دست چه کسانی بزرگ شد؟ نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و متعجب از رسم روزگاری که رامین را به قصر برگرداند سرش را تکان داد. خورشید طلوع کرده بود؛ بابک برای دیدن سیامک به اتاق باتیس آمد. با دیدن دوست خود غمگین او را نگاه کرد و لب زد:

- دوست بخت ابا زگشته ی من! چرا نمی شود روزی لبخند بر لب صبح خود را شب کنی؟

باتیس که سخن او را شنیده بود گفت:

- بخت او بد نیست. سیامک هم می تواند لبخندی ابی پایان بر لب داشته باشد!

بابک کنجکاو باتیس را نگاه کرد و گفت:

- چه می خواهید بگویید؟

گمشده ی ایرانشهر

- چیزی، چیزی نیست.

بابک شانه های خود را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. سیامک سرفه های شدیدی می کرد. پزشک به باتیس گفته بود که گر او سرفه کند یعنی زهر در حال خارج شدن است. زمانی که سیامک چشم باز کرد باتیس را با چشمانی خسته بالای سر خود دید.

باتیس با دیدن چشمان باز او لبخندی بر لب نشانده و از جای خود بلند شد. شاهزاده به او گفته بود که هر زمان سیامک چشم باز کرد او را خبر کنند. اول به اتاق شاهزاده رفت و سپس به کاخ دوم تا بابک را هم با خبر سازد. بابک با شنیدن این خبر خوشحال باتیس را نگاه کرد ولی پس از لحظه ای جدی گفت:

- از شما پرسشی دارم.

- چه پرسشی؟

- می شود از وزیر اجازه بگیرم و هومان را هم همراه خود بیاورم؟

- برای چه چنین می کنی؟ سیامک با دیدن هومان یاد بانو می افتد، این کودک نباشد بهتر است.

- لیکن سیامک هومان را برای خود او دوست داشت نه بخاطر پریزاد بانو.

- گر وزیر اجازه داد بیاور.

بابک سر تکان داد و باتیس به سوی اتاق خود راه افتاد. وزیر که از حال سیامک بی خبر بود با شنیدن سخنان بابک نه تنها بودن هومان در اتاق باتیس را پذیرفت بلکه خود هم از پشت میز بلند شد و با بابک همراه شد. در اتاق کوچک باتیس شاهزاده و بابک، وزیر و هومان، باتیس و سیامک که بر تخت نشسته بود حضور داشتند. انسان هایی که جان سیامک برای آنها اهمیت داشت! هومان با دیدن سیامک کنار او نشسته بود و زمانی که وزیر قصد رفتن کرد دستش را گرفت تا وزیر او را با خود نبرد. سیامک با لبخند رو به وزیر گفت:

- می شود هومان کنار من بماند؟

- لیکن حال تو خوب نیست.

- نه عالیجناب من حال خوبی دارم و بودن هومان حال مرا بهتر می کند.

وزیر سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. شاهزاده که دیگر حال بهتری داشت به سوی تالار گام برداشت. پدر با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- پسر من حال بهتری داری؟

- آری پدر بهتر شده ام.

- لیکن به چه دلیل از جای خود بلند شده ای؟ حال باید در خان خود باشی!

- به دیدن سیامک رفته بودم پدر، حال هم به اینجا آمدم زیرا از شما پرسشی دارم.

- چه پرسشی پسر؟

- چگونه فهمیدید که ما در خطر هستیم و سربازان را به دنبال ما فرستادید؟

شاپور بزرگ اخمی کرد و گفت:

- نامه ای برایم از فردی ناشناس آمد؛ در آن نامه نوشته شده بود پسر تو به کاخ ابازا خواهد گشت، من هم آتروپات را خواندم و از او پرسیدم که تو همراه سرباز خود به کجا رفته ای. آتروپات همراه سربازان به جنگل آمد و شما را پیدا کرد.

- لیکن چه کسی می تواند چنین کند پدر؟

- این می تواند خطری از سوی ترکان باشد. نمی دانم پسر لیکن گمان می کنم جنگی در راه است!

مهرداد سرش را تکان داد و به سوی در چرخید. قبل از این که گامی بردارد پادشاه گفت:

- سربازی که تو را نجات داد چگونه است؟

مهرداد باز هم به سوی پدر بازگشت و گفت:

- چشمانش را ابازا کرده پدر، او حال خوبی دارد.

- او جوان جسوری است! برای نجات جان تو جان خود را فدا کرد. زمانی که بهتر شد او را به تالار خواهیم آورد تا بر سرش سکه های طلا بریزم.

مهرداد لبخندی زد و از تالار خارج شد. باتیس در اتاق نشسته بود و سیامک و هومان را نگاه می کرد که لبخند بر لب داشتند. هومان که دیگر می توانست نام سیامک را کامل تلفظ کند گفت:

- سیامک، مادر نیست. شهبانو گفت رفت سفر، ولی چرا ابازا نمی گردد؟

سیامک آهی کشید و هومان را در آغوش گرفت. بر سر او بوسه ای زد و گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- غمگین مباش هومانم! مادرت شاید از تو دور باشد لیکن به تو بسیار نزدیک است و در حالی که تو او را نمیبینی او از تو نگهداری می کند. هر زمان که دلتنگ مادر شدی بگو تا من به دیدنت بیایم.

هومان با خوشحالی سرش را تکان داد و از آغوش سیامک بیرون آمد. در همان زمان شهبانو در اتاق را کوبید. باتیس به سوی در رفت و در را باز کرد. شهبانو به اتاق آمد و هومان را با خود برد. بسیار سعی کرد به سیامک نگاه نکند لیکن نمی توانست چشمانش را از روی او بردارد! زمانی که شهبانو رفت سیامک آهی کشید و رو به باتیس گفت:

- آنقدر که از دلتنگی این کودک غم زده می شوم از دلتنگی خود نمی شوم.

باتیس به سوی او رفت و روی تخت کنار او نشست. دستش را بر سر سیامک کشید و گفت:

- بخند سیامک! بخند دیگر زمان غم زده شدن گذشته است.

سیامک متعجب گفت:

- چرا چنین سخنی می گویند؟

- چیزی نیست لیکن خنده هر انسانی را زیبا تر می کند.

سیامک لبخندی زد و با مهربانی باتیس را نگاه کرد. باتیس چهار شبانه روز در اتاق خود از او نگهداری کرد. حال سیامک رو به بهبود بود و خود هم این را احساس می کرد. پادشاه که بر تخت نشسته بود سیامک را به درگاه خود خواند تا پاداش او را بدهد. سیامک با گام های آرام خود به سوی تالار رفت. زمانی که به تالار رسید با لبخند به سوی بزرگ شاه رفت و تعظیم کرد. هیچ زمان متوجه نشد که چرا زمانی که به بزرگ شاه می رسد تعظیم می کند! شاید چون او پادشاه است.

پادشاه با لبخند اشاره کرد تا سیامک نزدیک شود. سیامک چند گام دیگر برداشت و پایین تخت پادشاهی ایستاد. پادشاه به سرباز کنار خود اشاره کرد تا به سوی او رود. سرباز به سوی سیامک رفت و زمانی که او انتظارش را نداشت بر سرش سکه های طلا ریخت! سیامک لبخندی زد و شاپور بزرگ را نگاه کرد. خم شد و گفت:

- سپاس بر بزرگ شاه ایرانشهر!

پادشاه لبخندی زد و یک سرباز دیگر به سوی سیامک آمد؛ در دست آن سرباز صندوقچه ی کوچکی بود. سرباز صندوقچه را باز کرد و سیامک با شگفتی به سکه های طلای درون صندوقچه نگاه کرد. بزرگ شاه گفت:

- این پاداش تو است سیامک، تو شاهزاده ی مرا نجات دادی!

سیامک که هنوز حیران مانده بود سرش را بالا گرفت و گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- لیکن بزرگ شاه من فقط وظیفه ی خود را انجام دادم.

- چه وظیفه باشد چه وظیفه نباشد سر پا بودن پسر من در آن زمان به تو وابسته بود و تو با بیرون کردن زهر از بدن او جانش را نجات دادی.

- درود بر بزرگ شاه!

سیامک با لبخند صندوقچه را گرفت و به سوی در گام برداشت. قبل از این که خارج شود به سوی پادشاه بازگشت و گفت:

- بزرگ شاه می شود بگذارید از کاخ خارج شوم؟

- این را به شاهزاده بگو، تو سرباز شاهزاده هستی.

- نمی خواهم ایشان بفهمند.

- برای چه نمی خواهی؟

- هدیه ای برای او خواهم گرفت.

پادشاه کنجکاو سرش را تکان داد و سیامک از تالار خارج شد. به اتاق سابق خود رفت و سه کیسه را از سکه های درون صندوقچه پر کرد سپس با لبخند از اتاق خارج شد. باتیس او را درون حیاط دید که در حال خارج شدن از کاخ است لیکن زمانی که به سوی او دوید سیامک از کاخ خارج شده بود.

پس از گذشت ساعت ها سیامک با دست پر به کاخ بازگشت. به اتاق خود رفت و تمام چیز هایی که خریده بود را بر روی زمین گذاشت به جز یک گردنبند. با لبخند به سوی اتاق شاهزاده رفت و در زد. زمانی که مهرداد اجازه ی ورود داد به داخل اتاق گام برداشت و شاهزاده را نشسته بر تخت خود دید. مهرداد با دیدن او لبخندی زد و اشاره کرد تا سیامک کنارش بر تخت بنشیند. سیامک کنار او نشست و شاهزاده گفت:

- خوشنودم که تو را اباز سرحال می بینم!

سیامک فقط لبخندی زد. از زمانی که پریزاد رفته بود او بسیار کم سخن می گفت. دست مشت شده اش را باز کرد و سوی شاهزاده دراز کرد. مهرداد با دیدن گردنبندی با سنگ لاژورد متعجب او را نگاه کرد. سیامک گفت:

- بزرگ شاه به من پاداش بسیاری دادند من هم با نیمی از آن پاداش برای کسانی که دوستشان دارم هدیه گرفتم.

شاهزاده گردنبند را گرفت و بر گردن خود آویخت. با لبخند سنگ لاژورد را در دست گرفت و پس از نگاه عمیقی به آن سیامک را در آغوش گرفت. چه کسی گمان می کرد آغوش پر محبت مهرداد پس از آن شب دیگر برای برادر بزرگ خود باز نشود؟ لبخند

گمشده ی ایرانشهر

بر لب سیامک عمیق تر شد! زمانی که شاهزاده او را رها کرد به ترتیب هدایا را برداشت و به تمام کسانی که دوستشان داشت هدیه ای داد. به هومان، به باتیس، به بابک و حتی به شهروز.

در حال گشتن در حیاط بود که روز شکار را به یاد آورد و آن سه خال بر روی شکم شاهزاده را! با یاد آن سه خال به سوی اتاق باتیس پا تند کرد ولیکن او در اتاق خود نبود. پس از ساعتی انتظار باتیس به اتاق خود آمد و سیامک را درون اتاق دید. با تعجب گفت:

- اینجا چه می کنی سیامک؟ نکند اباز هدیه ای با خود آوردی؟

سیامک سرش را تکان داد و گفت:

- از شما پرسشی درباره ی شاهزاده دارم.

- چه پرسشی؟

- زمانی که شاهزاده تیر خورد و من جامه ی او را در آوردم سه خال بر روی شکم او دیدم.

باتیس که فهمیده بود سیامک آن سه خال اجدادی را دیده سرش را تکان داد و کنجکاو او را نگاه کرد. سیامک جامه ی خود را بالا داد و گفت:

- آن سه خال همانند سه خالی که من بر شکم خود دارم بود!

باتیس با لبخند سیامک را نگاه کرد. حال زمان رو نمایی از شاهزاده ی گم گشته بود! دست او را گرفت و به بیرون از اتاق کشید. سیامک با تعجب گفت:

- چه می کنید؟

باتیس دستش را به نشانه ی سکوت بر لبش گذاشت و گفت:

- سکوت کن و همراه من بیا تا راز این سه خال را بر تو گویم.

سیامک متعجب تر از قبل پا به پای او گام برمی داشت. باتیس به سوی تالار پا تند کرد و هر دو پشت در تالار ایستادند. سیامک بی خبر از همه جا فقط او را نگاه می کرد. زمانی که پادشاه اجازه ی ورود را به باتیس داد او باز هم دست سیامک را گرفت و همراه خود به تالار برد. پادشاه کنجکاو گفت:

- چه می خواهی باتیس؟

- پاداش می خواهم بزرگ شاه، پاداش!

شاپور بزرگ با کنجکاوی گفت:

- پاداش برای چه؟

- خواهید فهمید زمانی که به پرسش سیامک را پاسخ دادم.

باتیس شروع کرد به گام برداشتن و چرخیدن دور سیامک. با صدای بلند گویی که در حال گفتن روایتی است لب به سخن گشود:

- آن روز که شاهزاده مهرداد تیر خورد سیامک برای نجات جان او جامه اش را در آورد لیکن با سه خال مواجه شد. سه خال سرخ رنگ که فقط بزرگ شاه، شاهزاده و شاهدخت ها دارای آن بودند. امروز به خان من آمد و از من درباره ی سه خالی که بر روی شکم شاهزاده بود پرسید. پرسشی که پاسخش را من پنج شب گذشته فهمیدم و حال می خواهم برای شما هم بازگو کنم. دیگر دور سیامک نچرخید و به کنار او رفت. به چشمان پادشاه زل زد و در حالی که جامه ی سیامک را بالا تر می برد ذوق زده فریاد زد:

- گم شده ی ایرانشهر پیدا شد بزرگ شاه! شاهزاده ی اول به کاخ ابازگشته و ما مدت هاست که از بودن او ابی خبر بوده ایم!

شاپور بزرگ بهت زده سیامک را نگاه کرد. لیکن پسر او، پسر او که سالها پیش درون معبد سوخت و ناپدید شد! حال این پسر که با سه خال رو به روی او ایستاده کیست؟ در آن جمع بین سربازان و خواجه های پادشاه، پادشاه و باتیس یک نفر متعجب تر از همه ایستاده بود و دیگران را نگاه می کرد آن هم کسی نبود جز سیامک!

گیج اطراف خود را نگاه می کرد و هیچ متوجه سخن باتیس نشده بود. در عالمی دیگر فرو رفته بود و صدایی نمی شنید! زمانی به خود آمد که بزرگ شاه او را در آغوش گرفت و اشک شاپور دوم بر صورت سیامک فرود آمد. خودش را عقب کشید و گیج پادشاه را نگاه کرد. سپس سرش را چرخاند و باتیس را لبخند زنان دید.

ولیکن او که پدر و مادر داشت! پدر مادر او درون ده زندگی می کنند چگونه می شود پدری دیگر داشته باشد؟ همه حیران سیامک را نگاه می کردند که آرام آرام به عقب گام بر می داشت. با برخورد به شخصی به سوی او برگشت و شاهزاده مهرداد را دید. شاهزاده با اخم آنها را نگاه می کرد. شاپور بزرگ با دیدن پسرش گفت:

- مهرداد پسرم برادرت پیدا شده! او مدت ها کنار تو بوده و تو از برادر بودنش ابی خبر بوده ای!

ابرو های شاهزاده درهم تر از قبل شد و فریاد زد:

- چگونه می توانید سربازی ساده را که درون یک ده بزرگ شده شاهزاده بنامید؟ پس چرا ما از داشتن چنین شاهزاده ای ابی خبر بودیم؟!

بزرگ شاه متعجب پسرش را نگاه کرد. هیچ زمانی او را اینقدر خشمگین ندیده بود و مهرداد هیچ زمانی جسارت نمی کرد در حضور پدر صدایش را بالا ببرد. بزرگ شاه پر ابهت بر روی تخت پادشاهی خود نشست و به باتیس دستور داد تا به ده سیامک رود و خانواده ی او را به کاخ بخواند. باتیس سر خم کرد و از تالار خارج شد.

سیامک بی صدا فقط دیگران را تماشا می کرد. از نظر او شاهزاده بودنش سوء تفاهمی بیش نبود! شاپور بزرگ او را به کنار خود خواند لیکن او پایین تخت پادشاهی بر روی پلکان نشست. بزرگ شاه اخمی کرد و مهرداد را نگاه کرد. مهرداری که کلافه دستانش را مشت کرده بود و منتظر بود هر چه زودتر این داستان دروغین تمام شود.

پس از ساعت ها انتظار باتیس به همراه خانواده ی سیامک به داخل تالار آمد. شاپور بزرگ دستور داد تا تمام خانواده ی سلطنتی به تالار بیایند. دو ملکه به همراه شاهدخت و شاهزاده هایشان کنجکاو بزرگ شاه را نگاه می کردند. وزیر هم میان آنها حضور داشت ولیکن مانند دیگران نمی دانست شاه آن ها را برای چه به درگاه خود خوانده است.

پدر و مادر سیامک غمگین دیگران را نگاه می کردند. مادرش آنقدر اشک ریخته بود که دیده اش تار شده بود! بزرگ شاه از تخت خود بلند شد و از هشت پله به پایین آمد. سیامک هنوز بر روی پله ی دوم نشسته بود و زمین را نگاه می کرد. با شنیدن صدای بزرگ شاه نگاهش را به او دوخت. شاپور رو به خاندان سلطنتی خود کرد و گفت:

- سال ها پیش مادرم به اجبار زنی را برای من برگزید تا جانشینی پس از من به جا بماند لیکن آن زن هیچ زمان آبوستن نشد و پزشک ها از آبوستن شدن آن زن ناامید شدند. آن زمان ها جنگی میان ایرانشهر و رومیان رخ داد. در آن جنگ رومیان شکست خوردند و از حکومت آنها غنائم و برده به کاخ ما آمد. میان برده ها دختری زیبا روی با چشمانی سبز مرا افسون خود کرد و من به او جایگاه ملکه ی دوم را دادم.

حال همه درحالی که به سخنان بزرگ شاه گوش فرا داده بودند به چشمان سبزرنگ سیامک نگاه می کردند. بزرگ شاه اینچنین ادامه داد:

- او شاهزاده ی اول را به من هدیه داد؛ شاهزاده ای با چشمانی سبز! هنوز شاهزاده یک ساله نشده بود که ملکه خواستار رفتن به معبد شد. همراه خود چهار سرباز و چهار ندیمه را به معبد برد. دیگر فرزند و ملکه ی خود را ندیدم زیرا سربازان به دست انسان هایی ناشناس کشته شدند و ندیمه ها، ملکه و فرزندم در آن آتش سوختند!

بزرگ شاه به سیامک نگاه کرد و ناراحت گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- پیکر فرزندم پیدا نشد. تمام شهر را زیر و رو کردیم لیکن نبود! پس از مدت ها فهمیدم که فرزند و ملکه ی دوم من به دست ملکه ی اول کشته شده است. حسادت او را فرا گرفته بود و دست به چنین کار ابی رحمانه ای زد. مادرم ملکه ای دیگر را برگزید.

بزرگ شاه به مادر مهرداد اشاره کرد. مهرداد باز هم خشمگین از جای خود بلند شد و گفت:

- پس چگونه فرزندتان زنده است؟

بزرگ شاه نگاهی به خانواده ی سیامک کرد و گفت:

- این را باید از این خانواده پرسید.

مادر با گریه زمزمه می کرد و می گفت که سیامک فرزند من است! از چشمان پدر اشکی فرود آمد. به جلو گام برداشت و در حالی که سرش پایین بود با صدایی لرزان گفت:

- زمانی که معبد در آتش بود من هم در حال گذر از آنجا بودم. به سوی معبد رفتم تا انسان های درون معبد را یاری دهم لیکن آتش هر لحظه بیش از پیش می شد. وارد معبد شدم و بانویی را دیدم که جامه اش آتش گرفته و کودکی در آغوش دارد. آن بانو کودک را به من داد و فرمود که فرزندم باید زنده بماند. کودک را گرفتم و برای این که خود آتش نگیرم از معبد بیرون آمدم. آن معبد جلوی چشمانم سوخت و من نتوانستم کاری کنم! با کودکی در آغوشم به خانه رفتم. من و همسرم سالها بود که غم زده فرزندان دیگران را نگاه می کردیم زیرا خود از داشتن فرزند نا امید شده بودیم.

پدر به سیامک نگاه کرد و لبخند تلخی زد. سیامک چشمانش را باز باز کرده بود و او را نگاه می کرد. انتظار این را داشت تا پدر بگوید سیامک فرزند من است لیکن او چیز دیگری را به زبان آورده بود. آن مرد کشاورز باز لب به سخن گشود و گفت:

- نمی دانستیم که او شاهزاده است و می خواستیم او را نگه داریم تا این که فهمیدم بزرگ شاه به دنبال شاهزاده ی گم شده ی خود می گردد. کودک را در آغوش گرفتم تا به کاخ بیاورم لیکن همسرم گفت گر او را به کاخ ببری من خود را خواهم کشت. سیامک را کنار خود نگه داشتیم و او را همانند فرزند خود بزرگ کردیم.

سیامک هر لحظه ابرو هایش بیشتر از قبل در هم می رفت. حال می فهمید چرا زمانی که خبر سرباز شدنش را به خانواده اش داد آن ها هیچ خوشنود نشدند! مهرداد خشمگین تالار را ترک کرد و به اتاق خود رفت. آتروپات با دیدن شاهزاده در حالی که خشمگین به سوی اتاقش می رفت بهت زده به سمت اتاق او دوید و در زد. با صدای شکسته شدن چیزی بدون اجازه در را باز کرد و داخل شد. شاهزاده کتابی که روی میزش قرار داشت را به کنار او پرتاب کرد و کتاب به دیوار برخورد کرد. آتروپات ترسیده گفت:

- چرا چنین می کنید شاهزاده؟

- پسری از ده می خواهد جانشین بزرگ شاه شود! می خواهد به جای من بر تخت پادشاهی بشیند! بمیرم هم نمی گذارم چنین چیزی رخ دهد.

صندلی را برداشت و بر زمین کوبید. نمی دانست چگونه خود را آرام کند! برادری در یکی از اتاق های کاخ خشمگین بود و برادری در تالار کاخ غم زده. سیامک پدر و مادر خود را نگاه می کرد. هیچ زمان اندیشه نمی کرد که پدر و مادرش چنین بی رحم باشند که فرزندی را سالها از خانواده اش دور نگه دارند!

او هم با عجله تالار را ترک کرد. مادرش و باتیس به دنبال او رفتند لیکن به سیامک نرسیدند و او از راهی که در گذشته باتیس نشان داده بود از کاخ فرار کرد. پس از ساعت ها دویدن خود را در کنار درخت عشق پیدا کرد. درختی که متعلق به او و پریزاد بود! درختی که شاهد قرار های مخفیانه ی میان آنها بود.

کنار درخت نشست و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. به دست چپ خود نگاه کرد؛ حال می فهمید چرا پشت دستش سوخته است! با دیدن جای سوختگی یاد پریزاد افتاد. حال فقط پریزاد را از دست نداده بود بلکه خانواده اش را هم از دست داده بود! کاش پریزاد بود! این چنین این غمی که بر روی دلش سنگینی می کرد کمی سبک تر می شد.

سیامک دیگر نتوانست تحمل کند و فریاد کشید، فریاد کشید تا خالی شود از این همه غم! با یک فریاد خالی نشد، باز هم فریاد کشید. بار ها فریاد کشید و اشک از چشمانش فرو ریخت. سرباز گستاخ و مغرور حال شاهزاده ای مظلوم شده بود و با صدای بلند گریه می کرد! صدای گریه اش عرش را هم می لرزاند. آرام از ایزد می پرسید که چرا او هم همانند پریزاد طاعون نگرفت و زنده ماند؟ برای این که بفهمد شاهزاده است؟ پس چرا خوشنود نیست؟ چرا اشک هایش بند نمی آید؟

تا بر آمدن آفتاب زیر آن درخت نشست و زمانی که آفتاب بالای سر او ایستاد از جای خود بلند شد. برده ی زمانه بودن دیگر تمام شد، او باید قوی باشد! دستی بر تنه ی درخت کشید و با خود عهد بست که تنومند باشد همانند آن درخت و چون خورشید بر سر مردمان بتابد!

با گام های محکم خود به سوی کاخ رفت. زمانی که به کاخ رسید پدر و مادری را دید که سال ها از او نگهداری کرده بودند. آن زن و شوهر شب تا صبح بیرون کاخ منتظر آمدن فرزندشان بودند. سیامک بی توجه به آنها سرش را بالا گرفت و داخل کاخ شد. او با خود عهد بسته بود که دل نسوزاند برای زن و مردی که کودکی را از خانواده اش جدا ساختند.

به سوی تالار رفت لیکن شاپور بزرگ در تالار نبود. راه اتاق او را در پیش گرفت و پس از اجازه گرفتن داخل شد. شاپور با دیدن پسر گم شده ی خود چشمانش همانند شلعه ی شمعی در تاریکی درخشید! با لبخند به سوی سیامک رفت و او را در آغوش گرفت.

گمشده ی ایرانشهر

پس از گذشت چند روز حال سیامک همانند شاهزاده ها شده بود؛ اتاق بزرگی درون کاخ اصلی داشت، جامه هایی تزیین شده و زیبا که چشم گیر بودند و دو سرباز در کنارش که آنها را بسیار دوست داشت. یکی از آنها بابک بود و دیگری پسر آن مرد مهربان در بازار که پدرام نام داشت.

پادشاه جشنی ترتیب داده بود تا همه ی مردمان از بودن شاهزاده ای چون سیامک با خبر شوند. حال شاپور بزرگ درون تالار کنار سیامک بر تخت پادشاهی نشسته بود و دیگران را نظاره می کرد. دو ملکه در کنار تخت قرار داشتند و فرزندان هر ملکه کنار آنها نشسته بودند. شاهدخت هفده ساله که نیسا نام داشت با لبخند رو به مهرداد گفت:

- برادر به یاد می آوری روزی را که من گفتم به سرباز تو احساس بسیار خوبی دارم و تو فقط خشمگین شدی؟ آن زمان نگذاشتی بگویم احساسی که با دیدن سرباز تو در من به وجود آمد عشق نبوده است. هنوز هم باورم نمی شود که او برادر اول من است!

مهرداد بی صدا نشسته بود و سعی می کرد گوش فرا ندهد به سخنان خواهرش. با کینه سیامک را نگاه می کرد و در ذهن برای او نقشه هایی پلید می کشید! پادشاه از جای خود برخاست. دست سیامک را گرفت و با هم چند گام به جلو برداشتند. پادشاه رو به مهمان ها درون تالار ایستاد و شروع به سخن گفتن کرد:

- چنان که می دانید من سال ها پیش شاهزاده ی خود را گم کردم و گمان کردم او مرده است لیکن شما هم همانند من او را زنده و تندرست می بینید. در کودکی نام او را رامین گذاشتم لیکن شاهزاده رامین در آن آتش سوخت و خاکستر شد! دست سیامک را بالا برد و ادامه داد:

- حال شاهزاده ای رو به روی شما ایستاده که همانند ققنوس در آن آتش دوباره متولد شده است. من نام او را جهانگیر می گذارم زیرا داستان شاهزاده ی ایرانشهر فراگیر تمام جهان شده است. این نام برازنده ی او است! گمشده ی ایرانشهر، شاهزاده جهانگیر!

تمام کسانی که در تالار حضور داشتند دست های خود را بالا بردند و گفتند:

- بزرگ شاه زنده باد. شاهزاده جهانگیر زنده باد.

پشت سر سیامک فردی نشسته بود که از چشمانش آتش می بارید! مهرداد از ایزد درخواست می کرد تا هر چه زودتر این جشن تمام شود و رهایی یابد. پس از مهرداد فردی دیگر در آن تالار حضور داشت که می خواست این جشن هر چه زودتر تمام شود، آن هم کسی نبود جز برادر پریزاد! بدون نگاه به سیامک سرش را به سویی دیگر چرخانده بود. می ترسید و نگران بود؛ ترس از انتقام شاهزاده جهانگیر!

گمشده ی ایرانشهر

سیامک او را دید لیکن سعی کرد خود را به ندیدن بزند. در ذهنش اندیشه هایی برای او داشت. بالاخره جشن تمام شد و همه از تالار خارج شدند به جز سیامک، بزرگ شاه، باتیس، سرباز های بزرگ شاه و وزیر. شاهزاده ی اول سرش را بالا برد و رو به بزرگ شاه گفت:

- از شما درخواستی دارم.

شاپور دوم اخم کرد و گفت:

- حال می توانی مرا پدر بنامی. تو شاهزاده ی ایرانشهر هستی تا می توانی درخواست کن!

- پدر من از شما می خواهم پسر وزیر را از شهردار بودن برکنار کنید.

وزیر با تعجب چشمانش را باز کرد و گفت:

- ولیکن شاهزاده برای چه چنین درخواستی دارید؟ او که وظیفه ی خود را به درستی انجام می دهد!

سیامک بدون بر زبان آوردن سخنی بزرگ شاه را نگاه کرد. درخواستی که داشت در نظر پدر منطقی نبود لیکن این اولین خواسته ی سرش بود و دلش نیامد روی جهانگیرش را زمین بیندازد. سرش را تکان داد و لبخندی زد. سیامک با پوزخند از تالار خارج شد و به سوی اتاق خود پا تند کرد. آنقدری سریع گام برداشت که وزیر به او نرسید.

وزیر با دیدن در بسته شده ی اتاق سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. هر دو برادر درون اتاق خود نشسته بودند و می اندیشیدند. مهرداد در اندیشه ی نابود کردن برادر خود و سیامک در اندیشه ی انتقام از برادر پریزاد. باتیس در اتاق سیامک را زد و گفت:

- شاهزاده جهانگیر می توانم وارد خان شوم؟

سیامک نیشخندی زد و آرام گفت:

- می توانی.

باتیس به داخل آمد و در مقابل شاهزاده تعظیم کرد. سیامک آهی کشید و غمگین او را نگاه کرد. باتیس همانطور که سرش پایین بود گفت:

- شاهزاده مرا عفو کنید چنین جسارتی می کنم لیکن می توانم بپرسم که با پسر وزیر چه خواهید کرد؟ می دانم که اندیشه هایی برای او دارید.

صدایی از سیامک نیامد. باتیس سرش را بالا برد و مردی را دید که غمگین به او زل زده است. او لبخند تلخی زد و گفت:

گمشده ی ایرانشهر

- چرا اینچنین سخن می گوئید؟

باتیس ابرو های خود را بالا داد و گفت:

- زیرا شما حال شاهزاده ی ایرانشهر و جانشین اول بزرگ شاه هستید!

سیامک آهی کشید و گفت:

- گر حال به من بگویند به سال گذشته ابازگرد، اباز می گردم و از یاد می برم شاهزاده هستم. من هنوز هم همان سیامک گذشته ام!

لبخندی زد و سخن خود را ادامه داد:

- به راستی من کیستم؟ رامین؟ جهانگیر؟ یا سیامک؟ دگر خود هم خود را نمی شناسم!

حال چهره ی باتیس هم همانند سیامک غمگین شده بود. به سوی او رفت و دست خود را بر شانه ی او گذاشت. سیامک دستش را بر تخت گذاشت و اشاره کرد باتیس کنارش بنشیند. او بر روی تخت نشست و گفت:

- من هم نمی دانم تو چه کسی هستی! سیامک، رامین یا جهانگیر ولیکن می دانم تو مردی هستی مهربان و جسور، نیرومند و پر غرور.

- پس گر بر اساس گذشته چنین می گوئید چرا مانند گذشته رفتار نمی کنید؟

- حال تو شاهزاده ای! شاهزاده جهانگیر.

- گر تو چنین رفتاری با من کنی من نمی خواهم شاهزاده جهانگیر باشم. در این کاخ تو و بابک و هومان برای من مانده اید. من نمی خواهم با شاهزاده شدن شما را از دست بدهم.

باتیس لبخندی زد و سیامک را در آغوش گرفت. با خود عهد بست که با او همانند گذشته رفتار کند تا دل شکسته اش شکسته تر نشود. در همان کاخ شاهزاده ای دیگر، درون اتاقش شلعه ی کینه را در دل خود روشن کرده بود. قدرت جلوی چشمانش را گرفته بود و حاضر بود برای رسیدن به این قدرت هر کاری انجام دهد! رو به آتروپات کرد و گفت:

- می توانی به آشپزخانه بروی و درون خوراک آن ابی دست و پا زهر بریزی؟

آتروپات چشمان خود را تا جایی که می توانست باز کرد و گفت:

- ولیکن شاهزاده...

مهرداد مانع از سخن گفتن او شد و گفت:

- تنها کسی که در این کاخ باورش دارم تو هستی. یا با من بمان و برای بر تخت نشستن مرا یاری ده یا همین حالا وسیله هایت را جمع کن و از کاخ برو. مجازاتی برایت در نظر نمی گیرم و می گذارم زندگی ات را بیرون از کاخ ادامه دهی.

آتروپات سکوت کرد و لحظه ای در اندیشه های خود غرق شد. پس از لحظه ای به سوی شاهزاده رفت. دست او را گرفت و بر روی آن بوسه زد. سرش را خم کرد و گفت:

- من جانم را فدای شاهزاده می کنم جان گرفتن که چیزی نیست!

مهرداد با صدای بلند خندید. صدای خنده اش حتی در بیرون از اتاق هم شنیده می شد! کم کم صدای خنده اش قطع شد و لبخند بر لبش محو. گردنبند در گردنش را در دست فشرد و زمزمه کرد:

- روزی که اباز من شاهزاده و جانشین اول شدم آن روز این گردنبند را از گردن در می آورم لیکن حال باید در گردن من بماند تا هر لحظه نابودی سیامک را به یادم آورد!

در حالی که برادر سیامک در کاخ اصلی با اخم به دیوار رو به روی خود خیره شده بود برادر پریزاد هم در کاخ دوم با اخم به دیوار خیره شده بود و به دنبال راه چاره ای می گشت تا فرار کند از غضب سیامک. در نظر او مرگ پریزاد فقط یک اتفاق بود. او خواهرش را برای مردن به تیسفون نفرستاد، حتی او به پدر نگفت که هومان را از پریزاد جدا کند لیکن سیامک تنها او را گناهکار می دانست! وزیر به اتفاقی که به پسرش داده بود آمد و گفت:

- به چه می اندیشی؟

- به اندیشه هایی که سیامک در سر دارد.

- گمان نکنم پس از برکنار کردن تو اندیشه ای در سر داشته باشد.

- گر اندیشه ای نداشت به سربازان نمی گفت که نگذارند من از کاخ بیرون روم.

وزیر که از این دستور سیامک بی خبر بود همانند پسر خود اخمی کرد و کلافه او را نگاه کرد. دیگر او هم می ترسید از آتش انتقام سیامک. شب را با اندیشه به خواب رفت و صبح دیر تر از روزهای دیگر از خواب بلند شد. او می ترسید همانند دخترش پسرش را هم از دست بدهد! پس از پوشیدن جامه ی خود و خوردن صبحانه به اتاق پسرش رفت لیکن او در اتاق نبود. با ترس بزاق دهانش را در گلو فرو نشاند و به بیرون پا تند کرد. سرباز شخصی اش را درون راهرو دید. دست او را گرفت و نگران گفت:

- پسر، پسر، پسر را ندیده ای؟

سرباز در حالی که سعی می کرد به وزیر نگاه نکند آرام گفت:

- به دستور شاهزاده جهانگیر چند سرباز او را به کاخ اصلی بردند.

وزیر با دست بر پیشانی خود کوبید و به سوی کاخ اصلی دوید. زمانی که به حیاط اصلی رسید دیگر پاهایش قدرت راه رفتن نداشتند! چشمانش را بست تا پسرش را در آن حال نبیند. دستان او از جلو بسته شده بود و پیراهنی بر تن نداشت. چند سرباز دورش ایستاده بودند تا فرار نکند. سیامک با شلاقی در دست پشت او ایستاده بود و شاه همراه سربازان خود کمی دورتر آنها را نظاره می کرد. بیشتر انسان های درون کاخ دور سیامک و پسر وزیر جمع شده بودند. بزرگ شاه نزدیک تر شد و رو به پسر خود گفت:

- شاهزاده چرا چنین می کنید؟ فقط برای این که وزیر با سخن او معشوقه ات را به تیسفون فرستاد او را مجازات می کنی؟

سیامک بلند خندید. به سوی بزرگ شاه برگشت و بلند گفت:

- بزرگ شاه زمانی که وزیر برای مجازات من دستور داد صد شلاق بر تن من بکوبند می دانید چه کسی صد ضربه بر تن من کوبید؟

بزرگ شاه کنجاو سرش را به نشانه ی نه تکان داد. سیامک فریاد زد:

- پسر وزیر ایرانشهر!

بزرگ شاه اخمی کرد و به پسر وزیر نگاه کرد. با خود اندیشه کرد که ای کاش کمی زودتر می فهمید سیامک پسرش است و مانع از زجر کشیدن او می شد. سرش را بالا برد و با صدای بلند گفت:

- هم می توانی مجازاتش کنی، هم می توانی جانش را بگیری.

تن پسر وزیر با شنیدن این سخن لرزید و وزیر به سوی سیامک پا تند کرد. به پای او افتاد و با صدایی لرزان گفت:

- نکنید شاهزاده! بر من دلسوزی کنید! من یک بار فرزندم را از دست دادم بار دگر غم فرزند را بر دوش من نگذارید!

سیامک بر زمین نشست. از شانه های وزیر گرفت و او را بلند کرد. پوزخندی زد و غمگین گفت:

- وزیری بزرگ چون شما که به پای سرباز گستاخی چون من نمی افتد!

برای خرید ادامه این رمان فقط به سایت رمانکده مراجعه کنید و نام رمان رو سرچ کنید رمان رو میتونی نسخه کاملش رو تهیه کنید یا اینکه از لینک زیر و از فروشگاه رمانکده تهیه کنید :

www.shop.romankade.com/product/داندود-رمان-گمشده-ی-ایران-شهر/

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com